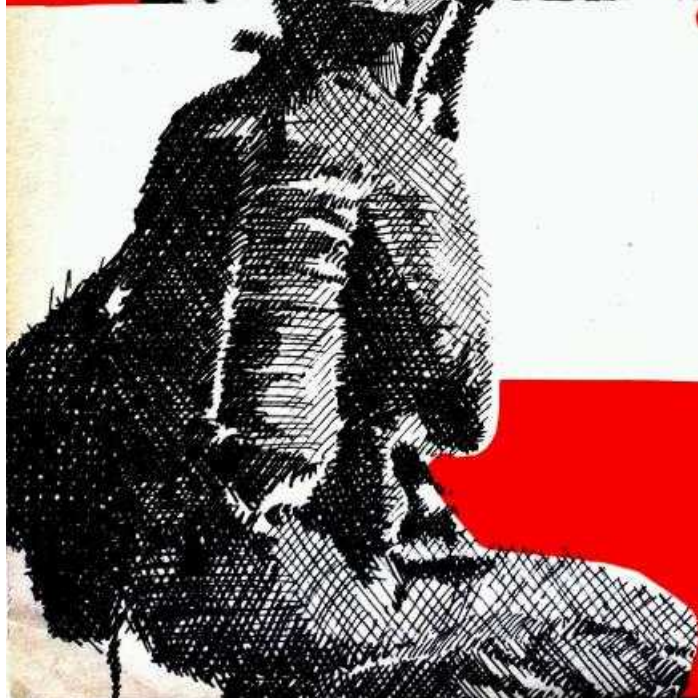


طلوع ستمکشان

(داستان بلند)

غلامحسین طوسی

دیجیتال کننده: نینا پویان



طلوع ستمکشان

طلوع ستمکشان

غلامحسین طوسی

چاپ اول

بهار ۵۹

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب، خیابان فرودین

طلوع ستمکشان

(داستان بلند)

غلامحسین طوسی

مادر گفت:

- برو در را باز کن. الان صدای نحس شان بلند می شود. اگر تا فردا هم در این خراب شده ی و امانده را بکوبند از جایشان جم نمی زنند. خیال می کنی دمبه شان آب می شود یا جقه شان کنده می شود اگر يك دفعه در حیات را باز کنند. الهی زوال بیاد این خراب شده از شان که اینقدر دمبه بر ایمان نچرخانند.

معصوم چادرش را به سر گرفت، پا از دربند زیرزمینی بیرون گذاشت و صحن آجر فرش حیات را به طرف پله هایی که به در حیات می رسید طی کرد. پله ها را بالا رفت و پشت در حیات ایستاد. چادرش را روی سر جابه جا کرد و قبل از اینکه در را باز کند، پرسید.

- کیه، کیه؟

- باز کن. حالا يك ساعت هم بازجویی کن!

معصوم در را باز کرد و از زیر نگاه خسته ی پدرش خود را کنار کشید.

- سلام.

میرزا احمد که نگاه از صورت دخترش گرفته و او را پشت سر گذاشته بود، بی آنکه روی برگرداند به طعنه و با صدای بلند گفت:

- گنج که توی خانه قايم نکردیم که تازگی در این قصر شاه-
عباسی را اینطور هفت قفله می کنید!

و پیش از اینکه از پله های باریک پایین برود، توپ «مستریزه» ای
را که برشانه داشت، زیر بغل گرفت. حاجی محمد صاحبخانه سراز
پنجره ی بزرگ اتاق بالا که در سمت آفتابگیر حیاط قرار داشت، بیرون
آورد و در حالیکه نگاهش بزقیافه ی زیر بار میرزا احمد مانده بود،
گفت:

- کیه، کی بود؟ سر آوردن مگر که اینطور جنجال راه انداختن!
میرزا احمد بی آنکه جواب حاجی محمد را داده باشد پله ها
را آرام پایین رفته بود و حالا پادر دربند زیرزمینی داشت.
هوای دم گرفته ی زیر زمینی و بوی رطوبت، همراه با گازتند
و زنده ای که از چراغ والور متصاعد بود، سینه ی میرزا احمد را
انباشت. سینه ی میرزا احمد سوخت و سرفه، اشک به چشمانش نشانند.
- سقط که نمی شوید اگر نیم ساعت در این تویله را باز بگذارید!
نصف روز برو توی سوزسرما مثل خایه ی حلاج ها لیک لیک بلرز،
دومن نفت بگیر، حالا بیا اینجور بسوزان و این آلونک را مثل گلخن
حمام کن! خوب خاموش کن اون سگک صاحب را.
و توپ مستریزه را به طرف زن دراز کرد.

- بگیر! یک جایی ضبطش کن. توی دست و پانیتند که حوصله ی
دردسرش نیست!

پیش از فرا رسیدن غروب، شب در زیرزمینی نم گرفته و خفه،
بردر و دیوار رنگ سیاه پاشیده بود و تیرگی همه چیز را در خود
پنهان کرده بود.

۱- مستریزه- نوعی پارچه که بوسیله ی دستگاه های سنتی پارچه بافی
ایران تولید می شود. توپ مستریزه یک تاقه از همان پارچه.

معصوم خود را به درون اتاق کشید و در تیرگی غلیظ غرق شد. میرزا احمد به دنبال کلید برق دستش را روی دیوار کنار در اتاق به حرکت در آورده بود. کلید را پیدا کرد. چراغ روشن شد. اتاق با همهی آنچه در آن بود یکباره به چشم دوید. دیوارهایی که تا کمرنم گرفته بود و تیرهای سقف که تک و توك پروازهای بین آنها افتاده بود و خاک سقف گهگاه از منافذ ایجاد شده شرده می کرد. رختخوابهای رنگ و رو رفته که کنار اتاق، سمت راست چیده شده بود. والور که کنار در لکنته و تقریباً پوسیدهی پستو با شعلهی زردی می سوخت و پلاس که کاملاً نخ نما شده بود و اینجا، آنجا زمین کف اتاق از پارگی های آن چشم می کشید.

زن میرزا احمد که باروشن شدن چراغ از جا برخاسته بود، به طرف او آمد، توپ مستریزه را از دستش گرفت و گفت:

– هنوز هوا روشن است، چراغ را روشن کردی! می بینی که هنوز خودشان روشن نکردند. همسایه های دیگر هم که چراغشان خاموش است. باز فردا مثل کنیز حاج باقر غرغر می کنند.

میرزا احمد در حالیکه گالش هایش را از پا درمی آورد، گفت:

– دیگر آن دوره گذشت! نگذشته باشد هم دارد می گذرد که

حاجی محمد برخر مرادش سوار باشد. کله گنده هایش هم حالاسوراخ موش را هزار تومن می خرند! چه حرف ها می زنی زن عاقل. اگر بخواهی غرغراین و آن را گوش کنی کلاحت پس معر که است. گور پدرش که غرغر می کند. آن وقتی که می توانست اسباب چهارتابدبخت فلک زده را به یک چشم به هم زدن از این یا اون حیاطش بیرون بریزد، پشتش به جایی دیگر گرم بود. بچهی خواهر دیوئش توی کلانتری هوايش را

۱- تخته و یا چوب هایی که فاصله ی بین ستون های سقف را که به شکل موازی قرار گرفته اند، برمی کند.

داشت، یا این طرف آن طرف برایش تلفن می کرد. حالا اوهم غیرتی که آفتابی بشود ندارد. به آن لباسش می نازید. حالا سرهنگ و سرتیپ هایش هم پشمشان ریخته و قریبشان از بین رفته. حالا دیگر دوره ی انقلاب است. این حرف ها فعلاً تمام شد. اصلاً من نمی دانم چرا این قرمساق با این همه ثروتش کنج این خراب شده را ول نمی کند. بچه هایش بالای شهر برای خودشان قصر ساختن و کیف عالم را می برند. ولی این خیال می کنی نافش را برای همین جا بریدند!

زن میرزا احمد توپ مستریزه را بالای رختخواب ها گذاشت؛
کتی را از توی پستو آورد، به دست معصوم داد و گفت:
- آبش کن بیاور، بگذار روی والور.

وروبه میرزا احمد کرد.

- تو چکار به خیر و شر مردم داری؟ مال هزار نفر را بالا کشیده و حالا گنااهش را توبه گردن می گیری با این غیبت کردنت؟!
میرزا احمد تکیه به رختخواب ها داد. کف دست ها را برزانوهای پا گذاشت. تا شد و خسته روی پلاس نشست.

- غیبت نمی کنم. راستش را می گویم. این حرف ها که غیبت نیست. پس مردم که همگی صبح تا شب حرف دولت و دزدی ها و کشت و کشتارش را می زنند، غیبت دولت را می کنند و گناه کار هایش را به گردن می گیرند؟! عقل نداری دیگر. حالا این دولت نباشد چهارتا کله گنده تر از این دولت است. دولت مگر کیه دیگر. حساب مفت خورها را می خواهند صاف کنند. این هم مثل آنهای دیگر.

زن میرزا احمد کنار والور نشست.

- چرا «کار» را خانه آوردی؟ ظهر چرا نیامدی؟ دلمان هزار

۱- توپ بافته شده ی پارچه.

راه رفت. اون از آن شاخ شمشاد که از صبح انداخته رفته، هنوز خبرش نیست. این هم از خودت. نمی گین توی این شلوغی و کشت و کشتار دل آدم هزار راه می رود! دلم يك بند شور زد. آدم هزار فکر با خودش می کند.

- تو هم کاری نداری جز اینکه بنشین و برای خودت فکرهای بیخودی بکنی. خوب آدم کاری برایش پیش می آید، دو ساعت دیرتر به خانه می رسد. بیخود جوش نزن، من که آمدم، او هم می آید دیگر. حتماً توی شلوغی ها، جایی گیر کرده. بچه که نیست. مرد بزرگیه. تکلیف که نمی شود برایش معلوم کرد.

میرزا ساکت شد. فکری کرد و پرسید.

- صبح چیزی نپرسیدی که کی برمی گردند سرکار؟

معصوم وارد شد. کتری را روی والور گذاشت. چادرش را از سر برداشت و کنار مادرش نشست. زن گفت:

- من که از این حرف ها سردر نمی آورم. به من که چیزی نگفت.

حالا این الم شنگه دیگر چه بود که سرکار نروند؟

معصوم که گونه ی صورتش را برزانو گذاشته بود و انگشتش

را بر گلهای رنگ باخته و مرده ی پلاس می کشید گفت:

- اعتصاب کردند!

زن نگاهش را از صورت میرزا احمد گرفت و در نگاه دخترش

گره زد. در چشمان سیاه و عمیق معصوم و بر صورت سبزه اش.

- اعتصاب کردند! خیال کردی تریاک می خورند و خودشان

را می کشند که این ها اعتصاب کردند؟ بالاخره چی؟ خوب و بد عاقبت

بایستی بروند سرکار. شکم گشنه و آتش بازی که نمی شود. يك ماه

دیگر که بی پولی و قرض فشار بهشان آورد ناچارند برگردند. در

کارخانه را تخته کردند و ریختند توی خیابان که چی؟ نون و آب که

برامان نمی شود.

میرزا احمد زن را در نگاه سنگین و خسته‌ی خود غرق کرد و سکوت لحظه‌ای سایه انداخت. صدای همه‌می ضعیفی از دور سکوت اتاق را لرزاند. میرزا احمد یکباره جرقه کرد:

— نون و آب، نون و آب! کدام نون و آب؟! بابا ماهی هزار، هزار و پانصد تومن حقوق می گیرد؛ ماهی پانصد، ششصد تومنش را باید بدهد کرایه خانه؛ اگر هر وعده سه، چهار تا نون خالی بخورند، روزی ده، دوازده تومن فقط پول نون باید بدهد. بگذاریم از مریضی و لباس و بدبختی و هزار جور خرج دیگر زندگی. با این پول دز ماه یک دفعه دیگری به بار نمی تواند بگذارد. اگر یک وعده برنج به زن و بچه‌ش بدهد صد تومن بلکه بیشتر از جیب مبارک باید بدهد. وقتی می شنوی که بابا دست بالا که بگیریم ماهی دو هزار تومن می گیرد، دهانت پُر می شود که دو هزار تومن حقوق دارد! ولی فکرش را نمیکنی که یک جفت کفش اگر بخواهد برای بچه‌اش بخرد صد و پنجاه، دوست تومن باید بپردازد. یک چادر، پیراهن برای زنش بخواهد بخرد دست کم سیصد، چهارصد تومن باید بدهد. یک دفعه مریض بشود، ویزیت پنجاه تومن باید به آقای دکتر تقدیم کند و نسخه‌ش که قیمت سربابای من و توست باید پول بدهد. این مردن با مکافات است. مردم به باد هوا و مشقت زنده اند. آدم که سنگ نیست زن عاقل. به سنگ هم دو دفعه لگد بکوبی از جا کنده می شود. این همه بدبختی به کنار! کشت و کشتار جوان‌های مردم برای چیست دیگر؟ وقتی که آغل چغوک را خالی می کنی و جوجه‌ش را برمی داری، هزار تا چغوک روی پشت بام و توی صحن حیاطات جیک جیک می کنند و پروبال می زنند. آدم از یک چغوک که کمتر نیست! مردم حیوان که نیستند!

بدبختی و گشنگی و بیکاری و بیچارگی را اگر تحمل بکنند، کشتار بچه و آشنا را که دیگر تحمل نمی کنند زن عاقل ! پیمانہ که پرشد لبریز می شود. پیمانہی صبر مردم لبریز شده.

میرزا احمد مکشی کرد. نفس عمیقی کشید و هوای درون سینهش را همراه با صدایی که بازگو کننده‌ی تداعی خاطر سالهای پیش است، همراه با آهی سنگین بیرون فرستاد. به دخترش معصوم چشم دوخت. مثل باغبانی که درخت میوه داده‌اش را نگاه می کند. خنده‌ای بر لبان کبود رنگش و شیارهای زیر گونه‌هایش پنهان بود. با این حال، نگاهش تلخی خاطرات گذشته‌ی پرنشیب و فرازش را داشت. ادامه داد:

- یادش بخیر ! بچه که بودیم بابام آوسنه‌های زیادی برایم می گفت. وقتی که بزرگ شده بودم و جوان قونبری^۱ هم بودم، هزار و یک جور مثل و خاطره برایم تعریف می کرد. یادم می آید بچه که بودم یک شب از من خواست که بروم از زیر زمین طرف دیگر حیاطمان چیزی بیاورم. آن شب هوای سرد و پر بادی بود. خیال می کردی که هزار تا شغال پشت در اتاق زوزه می کشند. می ترسیدم از جای بلند شوم. ولی با این حال ترس از بابام بیشتر داشتم تا از تاریکی و صداهای شغال وار باد. بلند شدم و در را باز کردم. باد به صورتم زد و تاریکی و ظلمات هراس به دلم ریخت. حتی یک ستاره هم به آسمان نبود. پا از درگاه اتاق بیرون گذاشتم. چند صدای جیغ در گوشم پیچید و چیزی سنگین به سینه‌ام خورد. به زمین افتادم. قلبم نزدیک بود از کار بیفتد. دست و پایم به لرزیدن افتاده بود. این برای من مثل آبی بود که به آتش بریزی. چیزی که به سینه‌ام خورده بود، گربه‌ای بود که از روی دیوار حیاط پایین پریده بود. بابام که صدای افتادن مرا

شنیده بود در را باز کرد و پرسید: «چیه؟ چی شده؟» زبانم بند آمده بود. جوابی ندادم. برخاستم و به طرف در اتاق جلو رفتم. بابام گفت: «لال که نیستی! پرسیدم چی شده؟» جوابی ندادم و پابه دربند اتاق گذاشتم. داخل شدم. بابام پرسید: «چرا نرفتی؟» با ترس ولرز گفتم: «می ترسم! می ترسم!» بابام از جا پرید و داد زد: «می ترسی؟! از چی؟» جوابی ندادم و او دستم را گرفت و به طرف حیاط برد و گفت: «تقصیر تونیست! تقصیر منه! حالایادت می دهم، حالانثانت می دهم» می لرزیدم. باد یکسر مثل شغال زوزه می کشید و من بی آنکه جلوی پایم را ببینم دنبال بابام کشیده می شدم.

چشمان میرزا به نقطه‌ای روی دیوار خیره مانده بود. انگار پشت دیوار جریانی می گذشت و او به نظاره‌ی آن نشسته بود. برقی در چشمانش نشسته و هراسی در آنها آشکار می شد. ادامه داد:

- و مرا به طرف چاه آب برد. کم کم غرضش را فهمیدم. اشک مثل باران از چشمانم سرازیر شد. پرسیدم: «کجا می بریم؟» با غضب گفت: «آدمی که ترس رایاد گرفت، زندگی کردن را یاد نمی گیرد. تو که حالا تاریکی اینقدر ذلیلت کرده که نمی توانی تا آن طرف حیاط بروی، فردا روزگار تو را آنقدر ذلیلت می کند که نان شب را به خواری به دست بیاوری.» ها! درست فهمیده بودم. قصد داشت توی چاه آب حبسم کند. به چاه آب رسیدیم. طناب را از چرخ چاه باز کرد، سر آن را حلقه‌ای زد، به کمرم انداخت، طناب را چند بار از زیر بغلم گذراند. بغلم زد و به چاه سرازیرم کرد. خیالم رسید هوا گرم تر شده! ها، هرچه پایین می رفتم هوا گرم تر می شد. هیچ جا را نمی دیدم. ظلمات. تاریک تاریک! صدایم را بلند کردم: «بابا، نمی ترسم! دروغ گفتم. بیرونم بیار.» صدای ضعیفی را که از دور به گوشم می رسید تشخیص دادم. صدای نه‌نهام بود. می پرسید: «کجا رفتید،

چه خبر است؟» بابام گفت: «هیچی، برو تو. الان می آییم.» اشکم دیگر بیرون نمی آمد. سرم داغ شده بود. داد زدم: «گفتم نمی ترسم. بیرونم بیاور.» بابام مرا بالا کشید. طناب از کمر و شانهم باز کرد و گفت: «دیگر که نمی ترسی؟» گفتم: «نمی ترسم!» و به زیر زمین رفتم. برگشتم. وقتی که می خواستیم بخوابیم بابام گفت: «حالا بیا تا برایت آوسنه‌یی تعریف کنم.» و شروع کرد به گفتن: «یک مرد ترسویی بود که از موش می ترسید. روزی گذارش به بیابان افتاد. اتفاقاً هوا سرد بود و یکی از روزهای زمستان. او که همیشه مثل سایه دنبال این و آن بود و به امید این و آن؛ برعکس این بار تنها بود. خلاصه، از قضا اینکه همینطور که می رفت به گرگی برخورد. دست و پایش را گم کرد، زبانش بند آمد و شروع کرد به لرزیدن. ولی ترسیدن و لرزیدن و گریه کردن چاره‌ی کار و درد نبود. چرا که گرگ به طرف او حمله کرد. مردك پا گذاشت به فرار. اما چند قدمی که دوید پایش به سنگی گرفت و به زمین افتاد. گرگ هم بالای سرش رسید. چکار بکند، چکار نکند، سنگی را که جلوی دیدنش را گرفته بود و باعث زمین خوردنش شده بود از جا کند و همینطور که گرگ به طرف او حمله آورد، او سنگ را به سر گرگ کوبید. گرگ تابی خورد و به زمین افتاد. مردك دید عجب! او گرگ را به زمین زده. دلیرتر شد و سنگ را چندین بار دیگر به سر گرگ کوبید. گرگ مرد. ها، پسر جان! آدمی که از موش می ترسیده حالا باید با گرگ بجنگد. روزگار است دیگر! تراهم امشب به این خاطر در چاه فرو بردم که بدانی جایی از زیرزمینی تاریک تر هست. اگر از این بررسی با آن چکار می کنی؟»

آن روزگار گذشت. حالا منظورم این بود که مردم تا وقتی که بتوانند از جنگ و درگیری و بدبختی فرار می کنند. اما وقتی که فرار ممکن نشد، حتماً حمله می کنند. حتماً می جنگند. حالا دیگر فرار از

حرف‌ها ممکن نیست. برای همین است که می‌بینی پیمانۀ سررفته و مردم سرچنگک پیدا کرده‌اند. به حرف من و توهم نیست. قرار روزگار همین بوده. سراشیمی بدون سربلندی کی دیده تا به حال؟ وقتی آدم توی چنگک دشمنش قرار گرفت و راه گریزش بسته شد، بین ذلت و مردن و جنگیدن، معلوم است جنگیدن را انتخاب می‌کند.

زن پلک‌هایش را پایین آورد. شیارهای زیر چشمانش عمیق‌تر شد. با لحنی که طنین تمسخر در آن آشکار بود گفت:

– جنگیدن! تو که بدت نمی‌آید. سرت برای این کارها درد می‌کند! دیگر فکراین را نمی‌کنی که همین هم که حالا در سفره پیدا می‌شود زوال می‌آید.

– نه اینکه حالا هفت رنگ پلوه بار داریم؟! این يك لقمه نون هم که حالا می‌خوریم بعد هم پیدا می‌شود. برای ما مردم فرقی نمی‌کند. آنها هم خودشان را به خری زدند! نه اینکه ندانند. خیلی هم خوب می‌دانند که اگر این وضع ادامه پیدا کند قبرشان کنده است. می‌خواهند خودشان را از دسته نیندازند. وگرنه دلشان از من و تو بیشتر جوش می‌زند. این قرمساها مثل چرخ‌چاه می‌مانند، ما هم حکم دلورا داریم. هرچی بیشتر به سازشان برقصیم زودتر به چاه می‌رسیم. پرده‌ی حجاب دریده دیگر. از این حرف‌ها گذشته. روز به روز بدتر خواهد شد.

زن از جایش بلند شد. به طرف والورفت و گفت:

– هرچی از تویش در آمد خرج کنید. حالا هرچی من به گوشت می‌خوانم، تو خودت را به نادانی بزنی! عوض اینکه تو هم با من همراهی کنی و این پسر را از راهی که پیش گرفته باز بداری، توهم سیخ توی لانه‌ی زنبور می‌کنی. خیال می‌کنی این زندگی برای من باغ دلگشایی است که این حرف‌ها را می‌زنم. از این می‌ترسم که

یکبار زبانم لال بلایی سرش بیاید. مگر این همه که کشته می‌شوند و جنازه‌شان را به پدر و مادرشان تحویل می‌دهند کی هستند؟ نخود و کشمش که روی سر این‌ها نمی‌باشند. تیر تفنگ است! خیال کردی حالا چون عباس پسر تو است گلوله راهش را کج می‌کند و به سینه‌ی یکی دیگر می‌خورد؟! بعد اگر اتفاقی افتاد خاک باید به سرت بریزی!

معصوم سرش را برگرداند، نگاهش را که ناسزا از آن می‌بارید، به صورت مادر دوخت و با پرخاش گفت:
- همیشه زیانت رابه راه شربگردان. او تنها که نیست. بیشتری‌ها هستند.

زن کتری را که از روی والور برداشته بود با غضب بر زمین گذاشت و با صدای بلند و عصبی گفت:
- تو دیگر خفه شو. بلبل زبان شده‌ای برای من. چه معنی دارد! هر وقت حرف زدیم تو خودت را وسط انداختی! تا تو سراز این زندگی در بیاوری و بفهمی چی به چی هست کار دارد. چرخ زندگی هم که حالا می‌گردد از همت اوست. وقتی که نبود می‌فهمی يك من آرد چند فطیر است.

میرزا احمد که سیگاری روشن کرده بود، پکی زد و دود آن چون کلافه‌ای کبود در اتاق باز شد. گفت:

- پس تو فکر خودت را می‌کنی، نه فکر پسر را! هر کس به فکر خویش است، کوسه به بند ریش است!

- نه فکر خودم را نمی‌کنم. حق را می‌زنم. غیر از این که نیست. پس تو فکر کردی با آن بی دوزرع کار بافتنت امورات زندگی می‌گذرد.

رو به طرف معصوم کرد.

- بلند شو دختر، قوطی چای را بیاور.
معصوم برخاست و به طرف صندوق خانه رفت.
زن ادامه داد.

- نگفتی چرا ظهر نیامدی و حالا کار را خانه آوردی؟
- ظهر که نیامدم می‌خواستم کار را از دستگاه در بیاورم.
حاجی قاسم صبحی گفت که کار را ببرم بازار، بدهم بزازی حاج‌زارع.
خودش گرفتاری داشت.

- خوب پس چرا نبردی؟
- بردم! بسته بود. همه بازار بسته است. وقتی از بازار می‌آمدم
خیلی شلوغ بود. می‌گفتند پیش از ظهر شیشه‌های چند بانک را شکسته‌اند
و اسباب‌هایش را میان خیابان ریخته و به آتش کشیده‌اند.

صدای معصوم از پستو بلند شد:

- چایی نداریم، شیشه خالی است.

زن به صورت میرزا احمد نگاه کرد. میرزا احمد گفت:

- پنج تومن بیشتر ندارم!

و دستش را در جیب فرو برد. بیرون آورد و با نگاهی شرمنده،
سنگین و غم‌آلود، چهارتا سکه به طرف زن دراز کرد.

- چهار تومن مال شما. يك تومن توی جیبم باشد برای

سیگار.

زن دست پیش برد، سکه‌ها را گرفت و با صدایی که طنینی از
آزردگی در آن بود گفت:

- این پول را چکار کنم من؟ این چه اوضاعیه! پول نان خالی
برای بچه‌ها نمی‌شود. هر روز که نمی‌شود نان خالی به نافتان بست
یا اشکنه‌ی آب جزا

۱- غذایی که با آب، کمی روغن و سیب زمینی درست می‌کنند.

میرزا احمد لایه‌ی کنار فرش را بالا کرد و سیگارش را روی زمین خاموش کرد. بی آنکه سرش را بالا بگیرد چشمهایش را برهم گذاشت، درون سینه‌اش را از هوای سنگین درون اتاق انباشت و گفت:

- ظاهر و باطن، همین که هست.

زن با نگاهی کدر و لحنی نیشدار گفت:

- همین که هست!

- ناراحت نباش! همین هم دو روز دیگر به دستمان نخواهد

رسید.

زن در حالیکه برقی غم آلوده در چشمانش نمایان بود گفت:

- مبارك باشد!

معصوم، میرزا و مادر نگاهشان در هم گره خورد. دقت و عمقی در نگاهشان بود. مثل وقتی چشم برنوشته‌ی نامه‌ای داری که خبر از از غمی بزرگ به تو می‌دهد. و چین‌های پیشانی میرزا، شیارهای باریک زیر چشمان زن، خطوط نوشته‌ی این غم‌نامه.

زن بالحنی که حاکی از پشیمانی برخوردارش به میرزا بود و با

بیانی که مهربانی و پوزش در آن آشکار بود، گفت:

- تا وقتی چهار ستون بدنت سالمه، این آب باریک قطع

نمی‌شود. مفت که کسی پول کف دست نگذاشته که دلواپس باشی فردانمی‌دهد. کار می‌کنی، زحمت می‌کشی، پول زحمتت را می‌گیری.

برای چی به دستمان نرسد!؟

میرزا جواب داد.

- حاج قاسم می‌خواهد دستگاه‌هایش را جمع کند.

و پیشانی را که چین‌های عمیقی بر آن نشسته بود بر کف دست

زمخت، محکم و ترك خورده‌اش گذاشت و آرنج دست را برزانوهای

پا تکیه داد. ادامه داد.

- معلومه که جمع میکنن . کارخانه‌های بزرگ پارچه بافی وقتی جلوی راهش باشد که همه‌ی مصالحش آماده و دو دستی برایشان از خارج می‌رسد و روزی خدادمتر پارچه‌های رنگ و وارنگ می‌بافند و وارد بازار میکنند ، کجا حالا کسی مستریزه و جیم دست باف کارخانه‌های امثال حاجی قاسم را می‌خرد . از اینکه بگذریم ، وقتی توی بازار نگاه میکنی هزار جور پارچه‌ها ی رنگ و وارنگ خارجی می‌بینی که نگاهش به پارچه‌های دست باف ما که هیچی، حتی کارخانه‌های پارچه ما می‌ارزد. حالا بگیریم که پارچه‌های ما محکمتر و بهتر هم که باشد ، ولی حالا همه چشم و دلشان پی جنس خارجی است . مثل پهن انواع و اقسام پارچه‌ها توی بازار ریخته. همه هم خارجی. یارو بی‌دردسر وارد میکند، بی‌دردسر هم استفاده می‌خورد. خوب، حاجی قاسم حق دارد! مگر مرض دارد که به دنبال نخ و مصالح این حرف‌ها سگ دو بزند، بعد هم جنس روی دستش بماند. مصالح هم اگر گیر بیاید قیمت خون پدرت باید بخری. او هم دستگاه‌هایش را جمع می‌کند و پولش را به راه دیگری می‌زند . تازه همون کارخانه‌ها الحمدولله درش تخته شده. برای حاجی قاسم هم دیگر به صرفه نیست که دستگاه‌ها را داشته باشد. چرا که نه نخ و مصالح گیر می‌آید، نه دیگر این کارها خریدار چندانی دارد.

صدای مهمه‌ی نزدیکی به گوش می‌رسید. زن نگران و آشفته از جا برخاست، به حیاط رفت و برگشت.

- مثل اینکه صدا از نزدیکی‌هاست. این پسره نیامد!

میرزا احمد از جا بلند شد. معصوم چادرش را به سر کشید و از

اتاق بیرون رفت. مادر پرسید.

- کجا؟

- می‌روم تا سرکوچه بینم چه خبره!
زن با لحنی تند گفت:

- بیخود کردی. بشین سرجات. عباس که از صبح رفته، جواد هم که خبر مرگش دوساعته رفته سرکوچه. تو هم بنداز برو!
و پشت سرمعصوم بیرون رفت. صدایش با پرخاش و نگران از بیرون یگوش می‌رسید:

- برگرد برو توی خانه. شماها بندازین برین بیرون، جوش و غصه‌ی برگشتنتان مال من.

و معصوم را به طرف اتاق هل داد. معصوم برگشت و گوشه‌ای نشست. میرزا احمد از اتاق بیرون رفت پا به صحن حیاط گذاشت. هوای سرد را با نفسی عمیق به درون سینه برد و سر را به طرف آسمان گرفت.

شب سرمی‌رسید و تاریکی چهره می‌نمود، باد خیال وزیدن داشت. ابرهای کبود سینه‌ی لاجوردی تیره رنگ آسمان را لکه‌لکه کرده بودند. محمد حسن همسایه‌ی بالایی، بچه‌اش را بغل گرفته و روی ایوان ایستاده بود. گوش می‌داد به مهمه‌ای که هوای سرد درون حیاط را سنگین‌تر کرده بود. زن محمد حسن از اتاق بالا بیرون آمد. کنار شوهرش ایستاد، سرش را به طرف میرزا احمد پایین گرفت و گفت:

- شلوغ شده میرزا. همین نزدیکی‌ها باید باشد. مادر عباس می‌گفت عباس از صبح نیامده. خبری نشد؟ آمد یانه؟
میرزا احمد سر را بالا گرفت و محمد حسن و زنش را که در تاریک روشن سرشب چون شب‌جی می‌نمودند، نگاه کرد و گفت:

- نیامده! نه.

محمد حسن گفت:

- می آید. دلواپس نباش. حتما جایی سرش بند شده.
 ستون چراغ برق کوچه که مشرف به حیاط بود، لامپش روشن
 شد. لکه‌ای زرد بر سینه‌ی تاریکی درخشیدن گرفت. نوری بی‌جان حیاط
 را رنگ زد و سرما همپای شب جان می گرفت.
 میرزا احمد سیگاری بر لب گذاشت. کبریتی آتش زد.
 خاموش شد. سر را بالا گرفت. قطره‌ای باران بر گونه‌اش نشست. آسمان
 بهانه‌ی باریدن داشت. حالا همه‌ی واضح‌تر بگوش می‌رسید. حاجی
 محمد از پله‌های روبرو پایین آمد. آستینها را بالا زد. بر لبه‌ی سیمانی
 حوض نشست.

- چه خبره باز؟

میرزا کنار پله‌هایی که به در حیاط می‌رسید، نشست و سیگارش
 را روشن کرد. حاجی محمد گفت:

- عاقبت این شلوغی‌ها به کجا می‌رسد الله واعلم!
 و شروع کرد به وضو گرفتن. صورتش را به طرف ایوان رو
 به بالا گرفت.

- احوالت محمد حسن؟

- بدنستیم حاجی آقا. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!
 - کفرنگو! بدتر از بدهم هست. هنوز جایی ننشستی که آب
 زیرت برود!

محمد حسن کتتش را از روی شانه برداشت، دور بچه‌اش گرفت.
 جابه‌جا شد و بالحنی تند گفت:

- خیال می‌کنی حاج آقا. هر سیخی که به کون دنیا برود جفتک
 انداختنش مال ماست. دود هرچی بدبختی هست توی چشم ماست.
 این حرف‌ها مال شماست که با خودت حساب کنی بدتر از این هم هست.
 وضعی بدتر از این که الانه ما داریم دیگر چه جور وضعی است؟ راست

است که می گویند آنکه سوار است از حال پیاده خبر ندارد. شما که
ما شاء الله غمی نداری!

- هر که بامش بیش برفش بیشتر. نور به قبرش بیارد. این را خدا
بیا مرز پدرم می گفت. حرف قدیمی هارا باید با آب طلا نوشت. راست
می گفت. حالا می فهمم. تو هم خیال می کنی همینکه شن درغاز پول توی
دستت بود دنیا به مرادته. خیر! پس بد فهمیدی آقا جان. هر کسی برای
خودش مکافات می دارد.

میرزا احمد که سیگارش تاریکی را خال انداخته بود، صدایش
بلند شد.

- جوش نزن حاج آقا. امروز از دستت درنرود فردا! هیچ چراغی
تا صبح نسوخته. بدت بیاد، خوشت بیاد پات لب گوره. فردا برایت
می خورند و عشق دو عالم را می برند. خودت که واردی؟ این سرو صدا
برای چی؟ برای همین حرفهاست دیگه. بام بنده خدا زیاد شده، ملت
می خواهد کمش کند تا جوش برفش را نزند. از مامی شنوی اگه می-
خواهی خدا و بنده ی خدا از تو راضی باشند، بامت را زیاد نکن که
به مردم زحمت کم کردنش را ندهی. خودت راحت تری!

حاجی محمد انگشتهای دستش را از ناخن تا میچ پاکشید. دستش
را در آب فروبرد. برخاست و چشمانش بر هیبت میرزا احمد سخته
کرد. میرزا از جا برخاست. صدای تیری در هوا سوت کشید. دوباره
تکرار شد و مهمه ای همراه با صدای گلوله شب را پریشان کرد.
حاجی محمد سر را پایین انداخت و فاصله ی خود را با میرزا احمد
بیشتر کرد.

صدای گلوله هراسی مرموز در سینه ی میرزا احمد کاشته بود.
همه مه و صفیر تیر بر پهنه ی تاریک و لکه لکه ی آسمان آوازی شوم را
آغاز کرده بود.

حاجی محمد به طرف پله‌های اتاقش برگشت. شاید دهن به دهن کردن بامیرزا احمد را جایز ندانسته بود. باخود فکرمی کرد «روزش باید از او حذر می‌کرد، که حالا شب تارش بود.» نمی‌دانست چرا، ولی یکباره از میرزا احمد رمیده بود و ترس از او چون نیش ماری بر جانش نشسته بود. اتفاق چند سال پیش یادش آمده بود که: «جلوی نانوائی احمد حاج محمود صف طولی برای گرفتن نان بسته بودند. تا نوبت میرزا برسد دونفری بیشتر نمانده بود. پیش روی او بچه‌ای و جلو تر از بچه پیرمردی قرار گرفته بودند. پاچالدار نان را به ترازو می‌گذارد، وزن می‌کند و قبل از اینکه پیرمرد نان را بردارد، اکبر آقا آجان خارج از نوبت نان را برداشته، خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «یکی جلو و عقب فرقی نمی‌کند.» پیرمرد می‌گوید: «دو ساعته توی صف و ایستادم، خدا را خوش نمی‌آید تو نان را از دست من بقاپی» اکبر آقا آجان صدای دورگه‌ی کلفتش را بلند می‌کند که: «قاپیدن چیه پیرخر؟ درست حرف بزن!» میرزا احمد می‌گوید: «درسته حرفش اکبر آقا. مردم اینجا توی صف و ایستادن، دو ساعته منتظرن، آنوقت شما بی‌نوبت می‌آیی نان را از دست این پیرمرد می‌گیری که چی؟» اکبر آقا آجان نگاهی پر کینه به روی میرزا می‌کند و می‌گوید: «حالا تو چرا دخالت می‌کنی، به تو چه مربوطه؟» میرزا احمد برافروخته شده، از توی صف بیرون می‌آید، جلو می‌رود و نان را از دست اکبر آقا آجان می‌گیرد و می‌گوید: «نوبت تو نیست! درخت که میوه بدهد، سرش را پایین می‌اندازد اکبر آقا. آدم لباس دولت را که پوشید، حق این و آن را که نمی‌خورد! زور به این و آن که نمی‌گوید. خوب نیست آدم از مقامش سوء استفاده کند.» اکبر آقا آجان به طرف میرزا حمله می‌کند و می‌گوید: «کدخداهای گردن کلفت‌ها را به گاری بستن، تو چرا اینجا و ایستادی؟» و مشت‌های سینه‌ی میرزا احمد می‌کوبد. میرزا می‌گوید: «اول که دست‌رانگهدار!

دوم از این آدم که حرف می‌زند، زبانش را سه بار دورد هانش می‌چرخاند تا بفهمد که چه می‌گوید. حرف مفت چرا می‌زنی اکبر؟» اکبر آقا آجان می‌گوید: «می‌زنیم! چون عرضه شود داریم. حرف زیاد هم نزن، سرخر را کج کن والا چوب دوسر به کونت می‌کنم.» میرزا احمد زیر چشمانش چون دو کیسه‌ی زهری کوچک برآمده، پلک‌هایش می‌زند و رگی وسط پیشانی‌ش برآمده، مثل قیدی شیارها را بریده و صورتش سرخ می‌شود. نان‌ها از دستش افتاده و یکباره یقه‌ی اکبر آقا آجان را چسبیده و کنار دیوار میخ کوبش می‌کند. اکبر آقا آجان مشت‌ی به صورت میرزا احمد می‌کوبد، میرزا هم گلوی او را با پنجه‌ش چون گاز انبری می‌گیرد، می‌فشارد. کبودی صورت اکبر آقا آجان را می‌پوشاند و چشمانش گشاده شده، انگار که تخم چشمها می‌خواهند از حدقه بیرون بجهند. میرزا دست چپش را میان پاهای اکبر آقا آجان برده، او را بلند می‌کند و چون کدویی به زمین می‌کوبد. روی سینه‌اش می‌نشیند. پنجه‌ی دست چپ را باز کرده، روی صورت اکبر آقا آجان می‌گذارد و مثل اینکه مهره‌ای بزرگ را بیچد، صورت اکبر آقا را درهم می‌پیچد. خون صورت آجان را پرمی‌کند. سروصدای مردم جلوی نانوا‌یی به هوا رفته و دور میرزا و آجان حلقه‌ی فشرده‌ای زده‌اند. چند نفر از آشنای میرزا او را می‌گیرند و به زور بلندش می‌کنند و.... بعد از نیم ساعتی چند پاسبان او را دستبند می‌زنند و به کلانتری می‌برند. خیلی حرف‌ها سر زبان مردم افتاده بود که در کلانتری با او فلان کردند و بهمان کردند. دوسالی در زندان می‌ماند. ولی بعد از دو سال به او عفو می‌خورد و از زندان آزاد می‌شود.

و حالا حاجی محمد زبان به زبان کردن با او را در این اوضاع و احوال صلاح نمی‌دانست.

زن که میرزا را پریشان یافته بود و نگرانی دلش را چون پنجه‌ای

می فشرد، با صدای بغض کرده و بلند داد زد.

- از صبح بجهت رفته و خبرش هم نیامده، خودت را به بی خیالی زدی. پیش از ظهر هم تیراندازی شده!

و صدای گریه‌ش چون قل زدن آب جوش در حال سرریز شدن بلند شد و همه را متوجه او ساخت. ادامه داد:

- انگار نه انگار که زبانم لال برای آدم اتفاق هم می افتد. نمی-
گویی کجا رفته، چرا نیامده؟! و حالا و ایستادی و با او دهن به دهن
می گذاری!

معصوم از اتاق بیرون آمد و روبروی مادر ماند. زن صدای گریه‌ش
بلندتر شد.

- صدای تیر و ناله‌ی مردم را که حتماً نمی شنوی! گوشت
سنگین شده. به جای این حرف‌ها یک خبری اقلابرو بگیر. حالا عباس
می گویی بزرگ است! آن کرده‌ی دل‌دل دیگر که شلوارش را هم به
زور بالا می کشد چی؟

چادرش را از کمر باز کرد و روی سر گرفت، قدم به جلو
برداشت.

- تو بنشین و همین جور صغری، کبری بباف! من خودم می روم.
خودم می روم. دنیا را آب ببرد، ترا خواب می برد!
و بدطعنه و بالحن نیشداری ادامه داد.

- تو بنشین همانجا!

میرزا احمد به طرف زن حرکت کرد. رو در روی او ایستاد
و گفت:

- آدم کسه نباید اینقدر کم صبر باشد زن عاقل! کاسه‌ی از آش
داغ تر شدی. دل من هم شور می زند. ولی با این جارو جنجال که عباس
تو به خانه بر نمی گردد. خیال می کنی سر کوچه و یا سر خیابان منتظر

و ایستاده که تو دنبالش بروی و به خانه بیاوریش؟ تو که نمی دانی که کجا باید دنبالش بگردی. من هم که علم غیب ندارم که بدانم الان کجای این شهر خراب شده‌ی شلوغ و جنگ زده هستند این بچه‌ها! حالا هم صبر داشته باش تا نیم ساعت دیگر اگر برنگشت بالاخره يك قبرستانی به دنبالش خواهیم رفت.

زن که چون کبوتری در دستهای میرزا اسیر افتاده بود، پرزد ، دستهایش را از هم باز کرد، شانہ به يك طرف کشید و پر خاش کرد.
- قبرستان دنبال اموات برو. دنبال بچه‌های من نمی خواهی به قبرستان بروی.

زن محمد حسن از پله‌ها پایین آمد، به طرف مادر عباس پیش آمد و میرزا احمد خود را کنار کشید. زن محمد حسن دست مادر عباس را گرفت و گفت:

- ای خواهر! تو که همیشه ما را نصیحت می کنی. زن قدیمی هستی تو. آدم و اینقدر کم صبر! تو صبر کن آگه پیدایشان نشد محمد حسن را هم همراه میرزا به دنبالشان می فرستیم.
معصوم بی آنکه حرفی بزند، بی صبر و نگران پا به پا می شد و نگاهش چهره‌ی مادر را در خود غرق کرده بود. چهره‌ی او را خوب نمی دید ولی خوب در ذهنش نشسته بود.

چشمانی چون خودش، بینی باریک، لبهای قیطانی و هنوز دلنشین و فرورفتگی زیر چانه که حالتی مهربان به صورتش می بخشید. اما خطوطی که بر پیشانی نشسته بود و حلقه‌های کبودی که دور چشمان سیاه عمیقش نقش بود و شیارهای باریک زیر چشمان، تبلور رنج و نشان از کار سال‌های جوانی و امروز را داشت و جاذبه‌ی سپری را داشت که بانسانهای خود، خاطرات روزهای نبرد را بیان می کرد. روزهایی که اوسپر بوده و دفاع رنجهایی که بر خانه فرود می آمدند. و هنوز هم ضرب گیر هر مشکل.

صدای تك تیرها مداوم شده بود. حاجی محمد هنوز کنار پله - های اتاقش میخکوب مانده بود. محمد حسن روی ایوان چشم به دورها و گوش به صداها داشت. گهگاه قطره‌ای باران بر جایی می‌چکید. باد چون موجی آرام و سرد، بی‌وقفه پیش می‌آمد و نامطبوعی شبانه‌ی زمستان را در جان می‌ریخت. شب غلیظ‌تر می‌شد. معصوم گفت:

- حالا بریم توی اتاق مادر. حتماً پیداشان می‌شود.

زن محمد حسن دست مادر عباس را به طرف اتاق کشید و داخل شدند.

به جز همه‌ی صدای رگبارهای مسلسل که سینه‌ی شب را سوراخ می‌کردند، چند لحظه‌ای صدایی دیگر بگوش نرسید.

صدای زن حاجی محمد چون مرغی که تخم گذاشته، از اتاق بلند شد:

- حاج آقا، آبگوشت را ظرف کردم، بیا بالا دیگر.

حاجی محمد صدایش را بلند کرد:

- می‌آیم، می‌آیم. سرو صدا نکن.

ورو کرد به طرف محمد حسن.

- خوب، خدا به‌خیر کند انشاءالله. تو حالا چکار می‌کنی محمد حسن؟

محمد حسن ساکت ماند و معلوم بود که نگاهش چون تیری به طرف حاجی پرتاب شده. حاجی لندلند کنان پا به پله‌ها گذاشت.

- طلب کارند مردم خیال می‌کنی! باید چیزی کف دستشان بگذاری تا جواب بدهند.

محمد حسن که درست نفهمیده بود حاجی چه گفته، ناراحت و مستأصل گفت:

- چه فرمودید حاج آقا؟

- هیچی!

محمد حسن گفت:

- يك چیزی که گفتی؟

- گفتم چکار می کنی حالا این روزها!

محمد حسن پر خاش کرد:

- سنگ‌های قبرامواتم را می شمارم! بیکارم حاجی. وقتی کارگرهای کارخانه‌ها و اداره‌جاتی هاش بیکارند شاید خیال کردی که من بابای عمله سر جایشان می نشینم! صبح می روم سر گذر نیم ساعت بعدش که زیادتر شدیم ماشین های ارتشی می آیند و پراکنده مان می کنند. توی خیابان‌های همیشه شلوغ که نمی شود و ایستاد. می آیم کنج خانه! زندان زمانه! خانه نشینی، همینه.

حاجی قبل از اینکه وارد اتاقش بشود گفت:

- حالا که حرفی نیست. ولی یادت باشه که ما با هم يك خرده حسابی

هم داریم. فکر قرض مردم را هم باید کرد.

محمد حسن، مثل اینکه کنده‌ی آتش گرفته‌ای بر سینه‌اش گذاشته

باشند، داد زد:

- تنها خودم ماندم که هنوز نفر و ختمش. اگر خیلی دستت خالیه

فردا بروم خودم را واگذار کنم و کلاه جاکشی به سر کنم.

میرزا که غضب با صدایش بر خورده بود، گفت:

- تو جیبشان را پر کن. پول کو... کشی هم باشه عیبی ندارد.

حاجی محمد به اتاق رفت و در را محکم بهم کوبید. میرزا

ادامه داد:

۱- میدان‌ها، چهارراه‌ها و محل‌هایی که عمله‌ها آنجا جمع می‌شوند

تاصاحبکاری آنها را برای کاربنایی و عملگی برد. ولی هیچوقت برای همه‌ی

آنها کار پیدا نمی‌شود.

- شیطان می گوید به دیوار بکوبم بش که صدای سگت کند.
محمد حسن بابچه ی بغل به طرف پله ها حرکت کرد. پایین آمد
وروی آخرین پله نشست.
صدای رگبار مسلسل، نگاه محمد حسن و میرزا احمد را درهم
گره زد. میرزا گفت:

- دلواپس شدم، دلواپسم، دلم شور می زند! نمی دانم چرا
دل به هراس شدم. اصلا می گویی کنار گوشم تیر خالی می کنند. خیال
می کنی به دلم می زنند. یکی به این پسره بگویند آخر مرد عاقل، آدم
از صبح توی این اوضاع خراب بیرون می رود، یک خبری هم
نمی دهد!؟

و چشمانش را به روشنایی چراغ برق کوچه دوخت که قاب روی
آن در بادی که وزیدن گرفته بود می لرزید، رگبار سنگین و ممتدی آواز
شومش را در آسمان تکه پاره و تاریک سرداد. رگبار قطع شد. صفیر
چند تک تیر سوتی کشید و گذشت و صدای رگبار برشانه ی باد سوار
شد. مهمه ی پراکنده، پرده ی هولی بر سینه ی تاریک، عمیق و مرموز
آسمان کشیده بود. اولین پوشالهای برف، رقص سردی را در روشنای
اطراف چراغ برق آغاز کرده بودند. چه سنگین و کند و پُر هول می-
رقصند پوشالها!

میرزا احمد نگاهش را از چراغ برق برید. چون فتری از جا
جست، دندانهایش را برهم فشرد. دو کف دست را برهم کوبید و با
صدایی که انتظار و هول آنرا ترکانده بود، با خود و بالحنی که انگار
عباس رو برویش ایستاده، غرید.

- مردی شدی برای خودت، هنوز عقلم نمی کشد که جایی
رفتی خبریده یی. صبح رفتی؟ خوب کردی که رفتی! خوب مرد عاقل!
دوباره بیا خبریده و برو. یا یکی رازاهی کن پیغامی بیاورد.

ورو کرد به محمد حسن، باخشم و نگاهی تیز و تند گفت:
 - این توله سگ دیگر، جواد، بیاید زهرم را به او خالی می-
 می کنم. هنوز جیک جیک کردن یاد نگرفته، رفته میدان جنگ!
 محمد حسن در حالیکه تردیدش را در صدا پنهان می کرد گفت:
 - نه میرزا، گناه دارد. او چه گناهی کرده! شاید رفته خانه‌ی همسایه‌ها
 این اطراف. بچه‌ها که نمی شود توی قفس کرد. می رود دیگر.
 میرزا پاکت سیگارش را از جیب در آورد، بر لب گذاشت و با
 چوب کبریت سومی که آتش زد، سیگار را روشن کرد. محمد حسن
 نگاهش را بر آتش سرسیگار که در تاریکی ولول می زد، دوخت.
 میرزا مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، شرمنده گفت:
 - حواسم جای خود نیست!
 سیگار دیگری بیرون آورد. روشن کرد و به طرف محمد حسن
 گرفت.

- عزت زیاد بشه. ممنون.

وسیگار را بر لب گذاشت.

دو داغ، سینه‌ی تاریکی را گل انداخته بود. محمد حسن و میرزا
 چون شبی رو بروی هم نشسته بودند و گوش به صداها که آسمان
 گرفته و سرد زمستان را پر کرده بود، داشتند. محمد حسن صدایش
 بیرون آمد. لب جنباند. ولی حرفش را خورد و چیزی نگفت.

میرزا پرسید:

- چیزی گفتی؟

محمد حسن با تردید و شرمی د. صدا، چنانکه گویی گلوله‌ی راه
 را بر صدایش بسته باشد گفت:

- نه، ببخود صدایم بیرون آید!

میرزا که گویی صد تیغ بر شاه. اش نشسته، باهر اسی غریب پرسید:

- ها، خبری داری تو؟ از عباس خبرداری تو؟
 محمدحسن با زهرخندی که بر لب داشت گفت:
 - نه میرزا! دلواپس نباش. موضوع دور از جان، بابت عباس
 نیست. خروس بی محل که می گویند مثل من است!
 میرزا که تمام بدنش منقبض شده بود و جاذبه‌ای مرموز او را از
 جاکنده بود، سبک شد و خود را رها کرد. نفسش را سنگین بیرون
 فرستاد و گفت:

- خوب، حرفت را بزن. چرا حرفت را می خوری؟
 - محمدحسن سرش را پایین گرفت، دود سیگارش را بیرون
 فرستاد و بجهی دو ساله اش را که از خواب بیدار شده بود، به اتاق میرزا
 فرستاد و با شرمی در صدا گفت:
 - اگر داری دو، سه تومنی به قرضم بده تا دوتا، نان یا چیزی
 بگیرم. غریبه که نیستی! پیش هم‌درد در درآگفتن، دواى درد نباشد،
 درد را سبکتر می کند. از دیشب چیزی نخوردیم. هرچی قابل فروش
 بوده است، فروخته‌ایم. الهی زنده بماند این زن. به روی خودش هم
 نمی آورد. بابد و بدتر ما ساخته است و کنارمان نشسته. از نگاه و رویش
 خجالت می کشم میرزا. ضعف در دست و پایش هست، ولی خنده از
 چشم و لبش دور نمی رود. برای این است که من غصه نخورم. ولی
 این بیشتر آتشم می زند میرزا. الهی زنده بماند این زن. گل است،
 زن است! وقت سختی است که آدم می فهمد، این‌ها چقدر غم خور
 شوهر و بچه هستند. زن زمانه اند این‌ها! ستون خانه اند!
 و شانهاش رقص غم کرد. لرزید. میرزا که گویی دیوار لم داده را
 نگاه می کند، چشم بر محمدحسن دوخته، و موج بلند غمی در توفان
 دلش برخواست. سینه اش انگار قفس هزار پرنده بود که خود را بر آن
 می کوبیدند. آشفته‌گی، خیال او را به هزار جا کشانیده بود. گفت:

- دنیا که همیشه همینجور نمی ماند. هیچ دیواری بالا نرفته که خراب نشود، هیچ خرابه‌ای نبوده که آباد نگردد! این حرف‌ها همیشه بوده، ولی درست خواهد شد. شب و روزهایی را ما گذرانده‌ایم که تو خوابش را هم ندیده‌ای. اگر به همین زودی بخواهی شانه بلرزانی و زانوی غم به بغل بگیری کلاحت پس معرکه است! قافله را باخته‌ای! مرد عاقل ماهم مثل تو هستیم. اکثر این مردمی که توی خیابان می‌بینی، خیال می‌کنی از آسمان برایشان می‌افتد؟ همه سفره‌شان خالی و جیبشان بی‌پول.

محمد حسن سررا بالا گرفت. سکوتی کرد و گفت:

- خوب، بله! اما تاکی؟ تاکی می‌شود با دستمال خالی به‌خانه آمد و به چشم زن و بچه نگاه کرد؟

درصدهای تک تیری که به گوش می‌رسید، چند رگبار پی‌درپی از دورترها کلام را در گلوی محمد حسن حبس کرد. میرزا از جا برخاست. به داخل زیرزمینی رفت، زن را که رنگ از چهره‌اش پریده و لرزش دستانش نشان از بی‌تابی، آشفتگی و انتظارش را داشت، کناری کشید و گفت:

- دو تومن از پولی را که دادمت بده.

- برای چه می‌خواهی؟

- بده! تو چه کرداری به این حرف‌ها؟

- تو چه کرداری چیه؟ همه‌ش نصفی نان توی سفره هست! شب و فردا را از کجا بخوریم حالا که تو پول را می‌خواهی؟ بعداً از کجا بیاورم نان بخرم؟ حالا دو تومن پول برای چه لازم داری؟

- برای محمد حسن می‌خواهم، ندارند، تا فردا يك كاری

می‌کنیم.

زن که نگاه ناآرام شوهر او را پس می‌زد، به طرف پستو حرکت

کرد و برگشت. پول را به طرف میرزا دراز کرد. میرزا پول را گرفت و
قبل از حرکت، صدای زن او را نگاه داشت.

- نیامد، نیامد، ها! اتفاقی افتاده.

واشك از چشمانش سر از بر شدند.

- اتفاقی افتاده میرزا؟ عباسم نیامسد، پسرم نیامد. دلم پتر پتر
می زند. خبری ازش نیامد. او آدم بی فکری نبوده که برود و بی خبر
بگذارد. آنهم در این حال و روز!

به طرف میرزا آمد و در حالیکه رنگی از تمنا و التماس در صدایش
بود، ادامه داد:

- برو میرزا جان، برويك خبری بگیر. انگار آتش روی سینهم
ریخته اند. نمی دانم چکارم می شود.

گریه صدایش را برید. گوشه‌ی چادرش را روی چشمانش
گرفت.

حرف های زن سقفی بود که بر سر میرزا فرود می آمد. و ویرانه‌ای
بر جانش می ساخت؛ خاطره‌ی پریشان، مضطرب. میرزا احمد گفت:
- خیلی خوب، ولی توی این شلوغی کجا بروم آخر؟ من چه
می دانم کجا دنبالش بگردم!

و از زیر مینی بیرون رفت. زن محمد حسن از جایش بلند شد،
بچه اش را بغل گرفت و به دنبال میرزا احمد از اتاق خارج شد. به دنبال
او معصوم و بعد زن میرزا.

میرزا به طرف محمد حسن که هنوز روی پله‌ها نشسته بود، رفت
و دو تومانی را که از زانش گرفته بود، بایک تومان ته جیب خودش، میان
مشت او قرارداد. آهسته زمزمه کرد.

- می دانی که! وضعم خرابه. ظاهر و باطن!

محمد حسن بی آنکه جوابی بدهد پول را در جیب پیراهن گذاشت.

صدای دربلند شد.

انگار که در مهار جاذبه‌ای قوی افتاده باشند؛ همه متوجه در حیات و صدایی که از کوبه‌ی آن برخاست، شدند. معصوم با ذوقی آمیخته با تردید داد زد.

— عباسه! عباسه! دیدی گفتم میاد! هی بیخودی جوش زدی! به طرف پله‌ها دوید و با سرعت بالا رفت. میرزا پشت سر معصوم پله‌ها را طی کرد. بقیه پایین ماندند. مادر از پله‌ها فاصله گرفت، سر را بالا برد و نگاه منتظرش را با در حیات گرهی کور زد. بر لبه‌ی خرندهام انگار ایستاده بود، درهراس از افتادن شاید! و قلبش به شدت می‌زد. معصوم در را باز کرد. ذوق ناپایدارش مرد. مادر نگران داد زد:

— کیه خوب، مَرُدی مگر!؟

میرزا جلورفت و معصوم را پس زد. سرد و غضبناک گفت:

— جواد است.

مادر همانجا وسط حیات نشست. و میرزا مچ دست جواد را گرفته، بادیست دیگر، پس گردنش را می‌کوبید.

— میدان پیدا کردی؟ میری بیرون برای خودت. ها؟

چند پله را پایین آمده بودند و جواد، گرفتار در دست میرزا چون خروسی جنگی بال می‌زد. خودش را از دست میرزا کند و پیش از آنکه پله‌ای را طی کند با سر به طرف پایین غلتید. مادر جیغی کشید، از جا پرید. زن محمد حسن در حالیکه چادر از سرش افتاده بود، جلو دوید و معصوم با حرکتی تند خود را بالای سر جواد رساند. محمد حسن راه را بر میرزا بست.

— تقصیری ندارد میرزا، توناراحتی! اگر نه بیرون رفتن بچه‌ها

که کار امروز، دیروزشان نیست.

زن گفت:

– حالا چه کارداری به او؟ ولش کن، دلت از جایی دیگر جوش می‌زند، او چه گناهی دارد؟

معصوم که رو در روی جواد قرار گرفته بود، گفت:

– پیشانی‌ش شکسته، خونی شده، خون می‌آید.

میرزا داد زد:

– حق شه. این آویز گوشش بشود که بداند حساب و کتابی هم

در کار است.

محمد حسن گفت:

– يك کمی پشم روی زخمش بسوزانید.

مادر در حالیکه گوشه‌ی چادرش را روی پیشانی جواد گذاشته

بود، پرسید:

– چه خبره بیرون؟ کجا بودی؟

جواد چون خروس جنگی زخم خورده‌ای خود را از زیر دست

مادر کنار کشید و با صدای بغض کرده گفت:

– کشتن! هر چی دلت بخواید کشتند! من که در تظاهرات نبودم.

ولی سرخیابان که بودم يك عالمه ماشین آمبولانس آژیر می‌کشیدند و

به طرف بیمارستان می‌رفتند.

میرزا بالحنی تلخ و تند گفت:

– عباس؟ عباس را ندیدی؟ خبری از عباس نداری؟

– خیابانها پر از آتش است. تانک‌ها و ماشین‌های ارتشی همه توی

خیابانها راه افتادند و تیراندازی می‌کنند. خیلی کشته شدند! مردم چند

تانک را به آتش کشیدند. من خودم ندیدم، ولی همه می‌گویند.

و یادش آمد که جواب پدرش را نداده. رو به او کرد و پرسید.

– عباس نیامده؟ عباس نیامده؟

خون از پیشانی جواد بیرون می‌زد.

مادر بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد، روبه آسمان بی ستاره‌ی تیره کرد و گفت:

- بی عباس نشوم، بی امید نشوم! بی عصا نشوم، سیاه نبوشم، عباسم را نگیری خدا!

و اشک، خطی باریک بر گونه‌هایش کشید. صدای حق‌معصوم بلند شد. و صداها سنگ‌هایی بود که برشانه‌ی میرزا چیده می‌شد، سنگین‌تر می‌شد. و او در موجهای پر آشوبی که در جانش برخاسته بود، غرق می‌شد و درهراسی گنگ فشرده می‌شد. صدای میرزا برخاست. از زیر آوار انگار.

- برو دختر پالتویم را بیاور.

و رو کرد به زن.

- تو هم نمی‌خواهد خودت را بکشی! گریه که مشکل‌گشا نیست. اگر به گریه کار درست می‌شد، هر پیردختی که از روضه بیرون می‌آمد به خانه شوهر می‌رفت. بلندشو برو توی اتاق، یا برو خانه‌ی محمد حسن.

معصوم پالتوی میرزا را آورده بود. میرزا پالتورا از او گرفت

و ادامه داد:

- من هم می‌روم بیرون تا ببینم چه می‌شود.

راه افتاد. از پله‌ها بالا رفت. به در حیات رسید. زن با صدایی که

پرغم بود وهراس را درخود داشت، گفت:

- مواظب باش! سرت جایی بند نشود که توی حکومت نظامی

گیر کنی و کار دست خودت بدهی.

- حکومت نظامی هم پشمش ریخت. توی فکر این حرف‌ها

نباش. آنها که اعلام قرق می‌کنند، تازه هنوز اول دستلاف برای مردم

است. اگر به حرف آنها باشد اصلاً همه باید بی سروصدا باشند و

انقلاب نباید وجود داشته باشد. تو فقط مواظب باش کسی در حیاط را نبندد.

پا به کوچه گذاشت.

شب سنگین تر شده بود و تیره شده بود و تیرگی حجابی سیاه بود که بر همه چیز فرو افتاده بود؛ و دیواری بود بزنگاه. و فاصله‌ها با آن‌پر شده بود. برف بی‌شتاب و کند از دل تاریک آسمان، از سینه‌ی کبود و موسی رنگ ابرها جدا می‌شد، بر زمین می‌نشست و آنجا که نوری از پنجره‌ای یا چراغی شب را پس می‌زد؛ پوشالهای برف برق سردی در نگاه می‌نشاند. سرما گرمای جان را نرم نرمک می‌مکید و باد بر سر و رو زبان می‌کشید. صدای رگبارها دیگر به گوش نمی‌رسید. گهگاه تک‌تیری از دور و نزدیک، سکوت کوچه‌ها را، کوچه‌ها را، خراشی می‌داد، سوتی می‌کشید و می‌گذشت. صدا در فضا گم می‌شد، حل می‌شد و گلوله بر جایی می‌نشست. بر پهنه‌ی دیواری، کمر درختی یا سینه‌ی مردی، زنی، جوانی، شاید! گلوله بر جایی می‌نشست و جا هر گاه سینه‌ی آدمی بود؛ «جان»ی بر می‌خاست، می‌رفت و داغی بر جا می‌ماند.

ذهن میرزا احمد، میدان عبور خیال حادثه‌های ممکن و غیر ممکن فراوانی بود که برای عباس اتفاق می‌افتاد. حوادث تسبیح می‌شد و میرزا احمد گذر به خیالی دیگر می‌کرد. نه! تمامی نداشت اندیشه‌های پر وهمی که در ذهنش جان می‌گرفت، می‌گریخت و دوباره... از خم کوچه که می‌گذشت عباس سینه‌در سینه‌اش قرار می‌گرفت. میرزا می‌ایستاد، نگاهش می‌کرد و عباس با لبخندی می‌گفت: «جان ما رخصت، جرقه نکن! عصبانی اگر شدی حضرت فیل هم جلودارت نیست.» میرزا چشم غره‌اش می‌رفت و به قامت بلندش که نگاه می‌کرد، به چشمان سیاه و عمیقش و به صورت سبزه‌اش و به دستهای محکمش، به خنده‌ی پر عزت‌ش و به روزهایی که در نبود او، بار و خراج خانه را

چون مردی میان سال و پخته بردوش داشته و خانواده را برپا و زنده نگاه داشته تا میرزا از زندان درآمده؛ و همو روزهای پیش از این چراغ خانه بوده است، روشنای خانه و تکیه‌گاه میرزا، تاگردنش را هنوز هم راست نگاه دارد و پسر غرور بایستد که، عباس هست، پسر هست، عصا هست و قایقی هست که او را و خانه‌اش را در موجهای سختی که برزمینه‌ی زندگی آشوب کرده است، زنده نگاه دارد. پسر غرور و شرمنده سر را پایین می‌گرفت و می‌گریه: «نگفتی دلواپس می‌شویم؟ از صبح رفته‌ای و خبر هم ندادی! مادرت مثل مرغ پُرکنده جز بلا می‌زند و تورفته‌ای سینه‌جلوی گلوله‌ی داغ داده‌ای و نمی‌گویی که اتفاقی برایت بیفتد.» عباس خنده سر می‌داد که: «حالا که آمدم! زنده هم هستم. اتفاقی نیفتاده و نوکرت هم هستم.» عباس از ذهنش می‌گریخت و عباس می‌آمد... پیشاپیش مردم. با فریادی در گلو و بلند. عزمی استوار در قدم. هیبتی کوهوار در قامت. بیرقی در دست و در اهتزاز برفراز سر، بیرقی خون‌آلوده، در باد نشسته و برفراز مشتها، در رقص رزم با آهنگ باد و فریادها. بیرق‌هایی رقصان در باد. کبوترهایی عظیم در پرواز، برفراز مشت‌های گره خورده و مشت‌ها انگار که درختان جنگلی است که توفان در آن برخاسته و درختان را از بن به جنبش آورده. و عباس اولین درخت در توفان و با توفان این جنگل. صدایی چون صاعقه بلند می‌شود! و عباس زانو بر زمین می‌زند و سر را بر چوب بیرق تکیه می‌دهد. این نیز می‌گذرد و به تسبیح حوادث می‌افتد... نه! این او هام تمامی ندارند. چه مرموز و سمج میرزا را در خود گرفته اند و باز، و باز عباس است که... پیش می‌آید. همراه با جمعیتی عظیم که چون ابرهای بهاری می‌غرند، می‌غرند و هوای راد انداختن سیلی را دارند که هر چه ستم هست بروبند و هر چه بنای ستم هست بکوبند و هر چه ستم‌گر در پیش پای خود می‌بینند در هجوم عظیم خویش

خفه کنند و عباس میرزا احمد پیشاپیش است و میرزا باهراسی مقدس او را می‌نگرد و یکباره زردپوشانند که چون علفهای وحشی هرزی یکباره پیدا می‌شوند و با نقابهایی بر صورت و هیبتی حیوانی، یورش می‌برند بر جمعیت. و عباس در حلقه‌ی محاصره‌ی زردپوشان گم می‌شود و... باز عباس می‌آید... با جمعیتی پراکنده، در جنگ و گریز، در ستیز با نظامیان مسلح. رگبار، رگبار! باران گلوله بر سر و سینه‌شان باریدن می‌گیرد. جمعیتی در خون می‌غلتنند و عباس برپاست هنوز. خیز می‌گیرد و سنگی را جواب گلوله می‌دهد. نظامیان به طرف او یورش می‌برند و عباس می‌گریزد. چون باد و باز...

صدای آژیر آمبولانسی تداوم اوهام را در ذهن میرزا در هم ریخت. آمبولانس به سرعت دور شد و میرزا متوجه شد که به خیابان رسیده است.

خیابان خلوت بود و مغازه‌ها بسته. و این بیشتر به خلوت قبرستان می‌مانست تا خلوت خیابان. تهدیدی در آرامش خیابان نهفته بود. بیشتر چراغهای خیابان که در دو طرف ردیف شده بودند، خاموش بود، مگر تک و توك.

میرزا به خیابان دیگری پیچیده بود. ماشین وانت باری با سرعت از دور پیش می‌آمد و نگاه میرزا بر آن نشسته بود. ماشین نزدیک شد. چند نفر بر عقب ماشین سوار بودند و مردی بر کف آن افتاده بود. فریادهای آنها سکوت خیابان را درید و دلواپسی میرزا را سنگین‌تر کرد. ماشین دور شد و فریاد آنها که بر عقب ماشین سوار بودند، سکوت خیابان را خط می‌کشید و هشدار می‌داد بر آنها که پراکنده در خیابان می‌رفتند، می‌داد. میرزا سر را به طرف آسمان گرفت. برف هوای نشستن داشت، ماندنی بود، که خشک و تند و ریز می‌بارید. دوردست از جایی آتشی شعله می‌کشید، سرخ و بلند، و شب را در اطراف خود می‌گشت.

میرزا نمی دانست کجا می رود. ولی تند می رفت. انگار کسی را در تعقیب خود می دید، یا از چنگ گریخته ای را پیش رو داشت. شتابی در رفتن و آهنگی تند در حرکت قدمها داشت. آتش. جاذبه ای بود که او را به طرف خود می کشید. شاید عباس همانجا باشد. اما نه! وقتی که آتش زدند و چند نفری در خون غلیتدند یا نعلتیدند، دیگر گریخته اند. اگر گرفته باشندش دیگر به او دسترسی نیست. پس او به این شتاب کجا می رود؟ «راستی کجا بروم! بیخود وبی هدف می گردم که چی؟» میرزا مانده بود. سردرگم، مضطرب، مشوش. اما دل خانه رفتن نداشت. اصراری گنگ داشت، در دیدن عباس. در یافتنش. «خوب خانه بروم بگویم چه؟ ندیدمش؟!» وهمی نا آشنا میرزا را در خود می پیچید. حوادثی که پیش چشمش جریان داشتند، انگار اتفاقاتی تازه بودند. حوادثی را که قبل از این برایش عادی شده بودند، امشب برای او ضربه هایی پی در پی بود و دلگیری او را سنگین تر می کرد. چون آسمان صاف و آفتابی بود که ابرهایی تیره یکباره برپهنه ای آن گسترده شده باشند و راه را برنگاه خورشید بسته باشند. میرزا دل به راه داد بی آنکه مقصد معینی را هدف داشته باشد. و باز یاد عباس بود که او را تند و تیز پیش می برد و تصویر هزار خیال را پیش چشمش ردیف کرده بود. عبور پراکنده ای مردم را از کنار خود یا وسط خیابان و سرو صدای گاه وبی گاه آنها را نشان از توفانی نزدیک می دید.

از چهارراه که گذشت، صدای ممتد بوق چند ماشین و شعارهای متفاوت و فریادهای پر خشم عده ای که بر آنها سوار بودند، چون هجوم سیلی از انتهای خیابان دست راست نزدیک می شد. میرزا یکه خورد و تصویر او همامی که از ذهنش می گذشت، درهم شکست. برجا ماند، به گوش ایستاد و نگاهش را بر ماشین هایی که پیش می آمدند گره زد. چراغهایشان روشن بود و نقبی پر نور در تاریکی می زدند. تاریکی چر

می خورد و سکوت درهم شکسته بود و برف رقصی تند و پرشتاب، در پیش چراغهای ماشین داشت. پلنگ هابی زخم خورده انگار می غریبند و پیش می آمدند. مردم بودند، استوار و در خشم و پر غریب! ماشین ها نزدیک میرزا رسیده بودند. هجوم ناگاه همه چیز را از یاد میرزا برده بود. دو ماشین به سرعت از کنار میرزا گذشتند. ماشین سومى و انتى بود که چند نفر بر کف آن در خون می غلتیدند. و چند نفر دیگر که در کنار زخمی ها زانورده بودند و چند نفری هم بر پا بودند و با فریاد به مردم هشدار می دادند. از وانت دیگری که نزدیک شده و عدهی زیادتری بر آن سوار بودند، فریادی به گوش می رسید که:

«بیمارستان به خون احتیاج دارد. زخمی ها به خون احتیاج دارند. اى مثبت. زخمی ها به اى مثبت احتیاج دارند.»

غضبی پرغم میرزا را از جا کند. جرقه‌ی عشقی او را به آتش کشید؛ جرقه‌ی خشمی. پلنگی خیز برداشته بود انگار. فریادی دردش جوانه زد. سبز می شد، درختی تنومند می شد. مشتش گره شده بود. پتکی بود دستانش. دشمن کجاست؟

به ماشین رسیده بود. چون عقابی پیر، پروازی کوتاه کرده، خود را به ماشین گرفت و دستهایی او را بالا کشیدند.

میرزا به تندی نفس می زد. سرش گیج شده بود و ماشین را در چرخش می دید. زیر پا را خالی حس می کرد. ستاره‌های ریزی پیش چشمانش ول ول می زدند. تعادل خود را از دست داد و پیش از اینکه بیفتند دستهایی تکیه گاهش شده بودند. شکمش خالی بود و لرزشی بر انگشتان دستش نشسته بود. چشمانش را بست. سر را بالا گرفت و هوای سرد زمستانه را به درون سینه برد. نفس های عمیقی کشید و بدنش لرزشی کرد. عرق بر پیشانی و گردنش دویده بود. کف دست را بر پیشانی کشید و عرق صورت خود را گرفت. دست را بر شانه برد و برفی را که بر آن نشسته بود،

گرفت و در دهان گذاشت. حال خود را کم کم بازیافت. و صداهایی را که در گوشش می‌نشست و نامفهوم می‌شنید، تشخیص داد. چشم باز کرد و بیچ تند و پر صدای ماشین را به خیابانی دیگر حس کرد. یکی پرسید:

- چکارت شده بود؟

- چیزی نیست. سرم گیج خورد.

- نزدیک بود کار دست خودت بدهی. اگر نگرفته بودیم افتاده بودی.

- حالا بهتر شدی؟ حالت خوب شد یا نه؟

خیابانی را که در آن پیچیده بودند، پر دو دو بود و هوای آن سنگین. میرزا سری تکان داد و گفت:

- ای! بهتر شدم.

- خوب، بایستی می‌گفتی که می‌خواهی سوار شوی تا ما می-

گفتیم که ماشین یک کم یواش تر برود.

میرزا بی تفاوت نگاهش کرد. یکی گفت:

- تا او صدای رساند و مابه راننده می‌گفتیم، ماشین یک فرسنگ

دور شده بود.

- آدم همینجور خوب است. جنگی و محکم.

حرکت سریع ماشین و باد و برف، تأثیرشان را بر میرزا گذاشتند.

پیشانی‌اش سیر شد. انگشتانش یخ کرد و لبها و گونه‌هایش لرزشی آشکار

گرفتند. انگار یخ در دهان گذاشته بود. سر ما تا سینه‌اش نفوذ کرد و

حس می‌کرد پلک‌هایش سنگین شده است. ماشین به طرف راست

قوس گرفت.

آتش بر کف خیابان هنوز شعله می‌کشید و با فاصله‌ای نه چندان زیاد

در سرتاسر خیابان آتش روشن بود. در اطراف شعله‌های نیمه جان،

عده‌ای پراکنده و در سرو صدا بودند. در پیاده‌روها نیز جابه‌جالاتی

شعله‌ای کوتاه داشت و با بسوی تند می سوخت. صدای بسوق ممتد ماشین‌ها هنوز بلند بود و فریادهایی صداها را همراهی می کرد. میرزا با صدای بلند پرسید:

- پس کو ارتشی‌ها؟ سربازها کجا رفتند؟

یکی جواب داد:

- کشتند و فرار کردند. زهر خودشان را ریختند. راهش را یاد گرفتند. تازگی می کشند و به سوراخ‌هایشان فرو می روند. سگهای بی پدر مادر.

دیگری گفت:

- خیلی کشتند. تانک‌ها هم با مسلسل‌هایشان می زدند. عابر و ماشین و تظاهر اتجی برایشان فرقی نمی کرد. تر و خشک را سوزاندند. دکانها را هم زیر رگبار گرفتند. به ماشین‌ها هم تیراندازی کردند. میرزا پرسید:

- کی از خیابانها رفتند؟

- یکباره جمع کردند و رفتند. معلوم نمی شود که کی می روند می ترسند مردم غافل گیرشان کنند.

میرزا با تمسخر گفت:

- با دست خالی؟

شعله‌های آتش بر کف خیابان مثل گلهای سرخی بر صفحه‌ای سیاه پرپر می شد. ماشین‌ها به کوچه‌ای پیچیدند و رقص کوتاه شعله‌ها در نگاه میرزا گم شد.

- از دست خالی مردم هم می ترسند. وقتی از داد و فریاد مردم بترسند، از دست خالی‌شان هم می ترسند. وقتی بر سر دوراهی رسیدی، حتماً يك راه را انتخاب می کنی، سردو راهی نمی مانی و به راه تماشا کنی. مردم هم دوراه بیشتر برایشان نمانده. یا اینکه این آدمکشهای

خائن قرمساق را از بین ببرند یا اینکه تماشا کنند تا از بین رفتنشان را ببینند .

میرزا گفت:

- این را من هم قبول دارم. از حرفی که من زدم منظورم این بود که از دست خالی مردم میترسند؟! نه اینکه مردم از اینها میترسند، از تفنگ و تانکشان میترسند. من هم قبول دارم که حالا دیگر مردم با ذلت از یک در تونمیروند! درسته! همین که میگوی درسته. پیمانها پر شده، اما عیب بیسلاح بودن مردم است. تا وقتی مردم دستشان خالی باشد آنها زیاد دلوپس از حملهی مردم نیستند. میکشند!

همصحبت میرزا که قدی متوسط، هیکلی نسبتاً چاق و سنی در حدود سی سال داشت، بالحنی موافق، که در عین حال در آن طنینی از خشونت موج میزد گفت:

- خوب، مثل اینکه ما هر دو یک حرف را میزنیم و مقصودمان یک چیز است. ولی تو از یک نظر میگویی، من از نظر دیگر. تو میگویی عیب کار این است که مردم سلاح ندارند، من هم میگویم که دولت نظامیها از همین میترسد! از این میترسد که مردم یکبار به نحوی سلاح را از دست آنها بگیرند. خوب، اینها می دانند که مردم منتظر فرصتند. به محض اینکه فرصتی گیرشان بیاید، چنان ضربه ای به این حکومت خواهند زد که دیگر نتواند کمر راست کند. اگر این کشت و کشتارها پیش نمی آمد شاید مردم تا چند وقتی دیگر به شعار دادن و اعتصاب سر می کردند. اما حالا دیگر وضع فرق کرده است. مردم می ترسیدند که داغ دار بشوند، داغ دار شدند! از حکومت نظامیها هراس داشتند، ولی وقتی خیابانها را پر خون دیدند، دیگر ترسشان هم ریخت. دیگر بهانه ای برای ساکت ماندن ندارند. من که می بینی برادرم همین یک ماه پیش جلوی چشمهای خودم گلوله به سرش خورد و

جا به جا شهید شد، مگر خون من از او رنگین تر است؟ آدم بالاخره يك روز می میرد. چه فرقی می کند. حالا اگر من به این بهانه که دستم خالی است، توی خانه بنشینم و زانوی غم به بغل بگیرم، فکر می کنی معجزه بشود و از غیب برآیم تفنگ و مثلاً سلاح برسد؟! سلاح را باید از دست همین بی ناموس ها در آورد. اگر بهانه ی این حرف ها را بیاوری از بی غیرتی است. مملکت بدون آدم که نمی شود! همه را که نمی توانند بکشند. از این ها گذشته، همه ی ارتش که جیره بگیر دولت نیست. يك عده درجه دار و افسر را که کنار بگذاری بقیه همه سربازهایی هستند که یا بچه ی تو هستند یا برادر من یا بچه و برادر بقیه ی این آدمهایی که الان توی خیابان از جان گذشته فریادمی زنند و می جنگند. خیلی از همین سربازها توی همین جریانات آشناهای خود را از دست داده اند. معلومه! عرصه که به این ها تنگ بیاید، خودشان همین عالی رتبه ها و فرمانده های شان را از پا در خواهند آورد. مگر تا به حال اینکار را نکردند؟ چند تا از همین تیمسارها و نمی دانم پوفیوزهای دیگر را همین سربازها با گلوله زده باشند خوب است؟ غافلگیری یعنی همین دیگر! یکبار می بینی به سرباز می گویند: «بکش، تیراندازی کن، مردم جلو آمدند. الان همه ی ما را می کشند.» و سرباز هم تفنگش را به طرف خود او می گیرد یا فرار می کند. آنوقت است که قبرشان کنده است. معلومه که می ترسند. برای همین است که تازگی وقتی که زهرشان را ریختند و نیششان را زدند، فوراً تانک ها و سربازها و دم و دستگاهشان را جمع می کنند و به پادگان بر می گردند تا آنها از آسیاب بیفتد. کشته ها را جمع کردند، دوباره پیدایشان می شود. بی شرف ها!

وقتی هم صحبتی از برادرش گفته بود، میرزا یاد عباس افتاده بود و حرف های هم صحبتی او را پریشان تر می ساخت. بارش برف تندتر شده بود و هر چه به بیمارستان نزدیک تر می شدند، شلوغی، به هم ریختگی و

سرو صدا بیشتر می شد. میرزا پرسید:

- کسی را هم گرفتند؟

یکی جواب داد:

- بی هیچ که نمی شود. معلوم نیست. حتماً يك عده را هم گرفته اند. ولی که چی؟ اگر اینجور باشد باید دورمملکت را میله ی زندان بکشند. حالا خیلی ها را که می گیرند، به کلانتری می برند، زندان ها پر شده و جایی برای زندانی تازه ندارند. به همین دلیل چندتایی را جدا می کنند و بقیه را با کمی اذیت و آزار و چند روز حبس، تعهد می گیرند و آزاد می کنند.

دیگری گفت:

- بچه بازی می دهند خیال می کنی! تعهد، تعهد! یارو از این طرف تعهد می دهد، از آن طرف، بیرون که آمد به اولین گروه تظاهراتی که برسد همراهشان راه می افتد. خودشان هم می دانند. ولی چاره ای ندارند. يك زندانی چهارتا مأمور و نگهبان لازم دارد.

یکی بالحن پرخشمی گفت:

جانماز آب می کشند مادر قحبه ها! یعنی که ما می توانیم شما را در زندان حبس کنیم، ولی آزادتان می کنیم. روبرو در خیابانی که حالا ماشین ها در آن پیش می رفتند، جمعیت انبوهی به چشم می خورد. حرکت جمعیت را در تاریکی شب و در زیر نور مهتابی رنگت چراغهای برق خیابان، وقتی از دور و از بلندی ماشین نگاه می کردی، چون حرکت موجهایی که بر پهنه ی وسیع دریا می وزند، در می یافتی، که می غلتند، می غلتند و پیش می آیند؛ به ساحل که می رسند در خود می شکنند و موجهایی دیگر. اما نه! این موج که می بینی، به ساحل نمی رود و در خود نمی شکنند. این موج انسان است! از آن دست که ستم دیده. و به میدان می رود که ستم، بشکنند. این وحدت

دل و دست است در برابر بیداد... و جمعیت چون موجی عظیم که حرکتی کند داشته باشد به چشم می‌نشست. حرکت ماشین‌ها کند شد. بودند، که به نزدیک بیمارستان رسیده بودند. فلک‌که را به سختی دور زدند. مردم برای ماشینی که در آن چند نفر زخمی بود، راه باز کردند. ولی به دنبال آن جمعیتی راه افتاده و به کف ماشین سرک می‌کشیدند. به دنبال آشنایی شاید! ماشین زخمی‌ها به کندی وارد بیمارستان شد. بقیه‌ی ماشین‌ها توقف کردند تا عده‌ای که بر آن سوار بودند، پیاده شوند. پیاده شدند. میرزا همراه آنها به طرف در بزرگ بیمارستان راه افتاد. جمعیت نسبتاً زیادی جلوی در بیمارستان سرگردان و یا در صحبت با هم بودند. نگرانی بر صورت همه سایه انداخته بود. ناآرامی و خشم در حرکات همه آشکار بود. گاه‌وبی‌گاه فریادی عاصی و ستیزنده از کسی برمی‌خاست. نشان از داغی که بردلش مانده، عزیزی که دیگر حضورش را در خانه نخواهد دید.

میرزا تا به در بیمارستان برسد بارها به شانه‌ی این و آن خورده بود. ولی این تصادم چیزی نبود که کسی را به معذرت‌خواستن یا پذیرفتن معذرت وادارد.

در بیمارستان باز بود و نگهبان و راهنما خود مردم. میرزا خود را به داخل بیمارستان کشید و با همراهیان به طرف ساختمان بزرگی که دست راست قرار داشت، راه افتاد. جلوی بخش شلوغ بود. یکی از همراهیان از کسی پرسید:

- مگر خون احتیاج ندارند؟ پس چرا مردم پشت در ایستادند و در بسته است؟

- می‌گویند که فعلاً احتیاج نیست. توی بخش خیلی رفته‌اند و در صف به نوبت نشسته‌اند. فعلاً که داخل بخش شلوغ است. اگر لازم باشد که حتماً صدا می‌زنند.

میرزا پرسید:

- از زخمی‌هایی که آورده‌اند، تا به حال کسی از بین رفته‌است؟

- خیلی! سه نفر همین بیست دقیقه‌ی پیش تمام کردند.

از وقتی که میرزا از ماشین پیاده شده بود، همه جا دنبال عباس بود و در پی نشانی از او. هر قدمی که برمی‌داشت و هر نگاهی که به سوی می‌کرد، در آن عباس را می‌جست. و حالا حس مرموزی و میلی تلخ که بر خلاف اراده‌اش در او ریشه دوانده بود، او را بسوی سؤالی کشیده، پس پرسید:

- بنابراین، این‌ها از کجا می‌فهمند جنازه کی هست یا به کی باید تحویلش بدهند. مردم از کجا بدانند که گمشده‌شان در این بیمارستان، سالی است که از بین رفته.

- اعلام کرده‌اند، اعلام می‌کنند. آنهایی که مدارکی همراهشان بوده از روی آن اسم و رسم و آدرسش را می‌فهمند و اطلاع می‌دهند. الان هم روی کاغذی که به شیشه‌ی اطلاعات جلوی در بیمارستان چسبانده‌اند، اسم يك عده از شهدا را نوشته‌اند.

میرزا با صدایی محزون و پرهراس پرسید:

- خوب، حالا آمد و کسی مدرکی توی جیبش نبود، تکلیف

چیست؟

- او را هم توی سردخانه نگاه می‌دارند تا صاحبش پیدا شود. میرزا پریشان و مضطرب به طرف اطلاعات حرکت کرد. عده‌ی زیادی روبروی آن جمع شده بودند و اغلب سعی می‌کردند که خود را نزدیک شیشه‌ی اطلاعات که کاغذی روی آن چسبیده بود، برسانند. به زحمت خود را به نزدیک شیشه رساند و از کسی خواست ببیند، اسم عباس میرزا احمد هم میان اسمها نوشته شده است یا نه! و وقتی که شنید. «نه. همچین اسمی نیست» نگاهی دوباره به کاغذ انداخت.

بغل دستی میرزا گفت که: «تو که نمی توانی بخوانی عمو جان! به من گفتی که ببینم اسم آشنایت هست یا نه، گفتم که نیست! پس ایستادی و به کاغذ خیره شدی که چی؟ دروغ که به تو نمی گویم. ولی يك عده هم هنوز شناخته نشده اند. اگر فکر می کنی آشنای تو ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد، برو يك سری هم به سردخانه بزن. برو پشت آن بخشی که برای خون دادن جلوی آن ایستاده اند. آنجا، یکی دو نفر مسئول هستند که ترا خواهند برد تا ببینی.»

میرزا خود را از میان جمعیت بیرون کشید. کناری ایستاد. سیگاری روشن کرد و به درختان بلند بیمارستان که رو برویش قد کشیده بودند و برف برشاخه های خشک آنها می نشست، خیره شد. زانوهایش سست شده بود. کنار دیوار نشست. عرق درشیاها می دوید، داغ بود، تب داشت انگار! و عباس بود که پیش چشمش می دوید، گم می شد و دوباره با هیبتی دیگر پیش می آمد. «لعنت بر شیطان. آدم چقدر خیال پرداز است! هزار رنگ نادیده و اتفاق نیفتاده را در نظر مجسم می کند. زنده بمانی مرد عاقل! ببین ما را به کجا که نمی کشانی.» و برخاست. برفی را که بر سر و شانه اش نشسته بود تکاند و به طرف ساختمان راه افتاد، دور زد، به پشت ساختمان رسید و رو بروی بخشی که نشانی گرفته بود، ایستاد. چند نفری دیگر هم منتظر بودند. و بر برفی که زیر پایشان را سفید کرده بود، حرکتی که حکایت از نگرانی و آشفتگی شان می کرد، داشتند. از جابایی که بر سر تیر چسبیده بود برق کنار بخش نشسته بود و چون صدف گرد بزرگی جلوه می کرد، نوری مهتابی رنگ بر سر و روی آنها پاشیده می شد و چهره ی پر غم آنها را پریده رنگ نشان می داد. میرزا از پشت شیشه داخل بخش را نگاه کرد.

سالنی بلند و نسبتاً کم عرض، بادبوارهای سفید و درهای بسته ی ردیف هم. فضایی روشن. مرده ای شسته و تمیز را می ماند این سالن! و

خلوت آن غم بی کسی و تنهایی را به دل می‌ریزد. سفیدی دیوارها و روشنی فضا، نشانی از سرزندگی و طراوت را در خود ندارند. اما جلوه‌ای درد انگیز در نگاه باقی می‌گذارند.

برگشت و از یکی پرسید:

- کی باید ما را ببرد سردخانه را يك نگاهي بکنیم؟

مخاطب میرزا باخستگی و به‌اکراه جواب داد:

- گفته الان می‌آید. نمی‌دانم!

سرش را پایین گرفت. پایش را بر زمین کوبید و یکباره پرسید:

- برای چی؟ از شما هم کسی «بی‌رد» شده است؟

میرزا مثل اینکه این سؤال را توقع نداشته باشد، بی‌میل گفت:

- «بی‌رد» که...

مکث کرد و لحظه‌ای نگاهش را به درختان که در تاریکی روبرویش

غرق شده بودند و چون اشباحی بلند و ایستاده در نظاره، جلوه می‌کردند،

دوخت و ادامه داد:

- نمی‌دانم والله. از صبح که رفته هنوز خبری از او نیست. این

اخلاق را نداشته که برود و خبر ندهد. دلواپس که هستیم.

- جلوی اطلاعات، اسمها را نگاه کرده‌ای؟ اسم شهدا را آنجا

نوشته‌اند. البته آنها که مشخصات، یا آدرسی، چیزی همراهشان بوده.

- نه نبود. آنجا اسمش نبود.

میرزا پس از سکوتی کوتاه پرسید:

- صبح هم، می‌گویند يك عده کشته شده‌اند، راست است؟

- ها، درست است. عده‌ی زیادی هم صبح کشته شده‌اند. صبح

مثل اینکه، مردم يك ماشین نظامی را آتش زده‌اند و چند تا مسلسل

و تفنگ را هم از چنگشان در آورده اند و گریخته اند.

میرزا بی اختیار گفت:

- بارك الله! بارك الله! به این می گویند تظاهرات!

و خیره و پر غضب ادامه داد:

- حالا که بناست ناحق و ناجوانمردانه مردم را به گلوله ببندند، بگذار چهارتا تفنگ را به دست چند نفر برسانند. به قول زخم، دست خالی و آتش بازی که نمی شود. همینطوری باید پیش رفت. در بخش باز شد و مرد میان سالی که روپوش سفیدی به تن داشت، در آستانه‌ی در ایستاد. عده‌ای که منتظر بودند، سرها را به طرف او برگرداندند و او گفت:

- آقایان، خانمها! آنهایی که فقط برای تماشا به سردخانه می خواهند بیایند و مفقود شدن آشنایشان بهانه است، لطفاً برگردند. به خاطر اینکه جسد سوراخ شده‌ی این و آن که دیدن ندارد! همه می دانیم که این يك واقعت است که هر روز می کشند. پس بی شك سردخانه از جنازه‌ی شهدا پُر است. دیگر این چیزی نیست که کسی نداند و ندیده باشد. بنابراین جز اینکه بیاید و بدن پر خون و سر و صورت متلاشی شده‌ی عده‌ای را ببینید و خودتان را ناراحت کنید، فایده‌ای نصیب‌تان نمی شود. پس لطفاً آنهایی که حقیقتاً به دنبال کسی نیستند، گمشده‌ای ندارند، تمنا می کنم که برگردند.

یکی بالحنی تند و بغض آلود داد زد:

- به باغ دل گشا و بهشت برین که نمی خواهند بروند که مشتاق باشند و زیر این برف و سرما منتظر جنابعالی بمانند و حالا شما برایشان نطق بفرمایید. مردم که از دل خوششان نیست که اینجا می آیند. حتماً يك گمشده‌ی دارند.

و مرد بی آنکه چیزی بگوید، پا از پله‌های بخش پایین گذاشت
و راه افتاد. بقیه هم دنبالش.

باد کم کم هوای غوغا داشت و برف را به رقصی تند واداشته
بود، به پایکوبی بر سر و صورت آنکه در پناه نیست. شب، شهر زخمی
را، که جلوه‌ی آشکار زخم‌ها بود، در خود پنهان کرده، اما، تب توفانی
شهر را می‌توانی حس کنی، وقتی که نبض آن، این «زخم‌گاه» را می-
بینی. هر چند که تار یکی سرب رنگ این شب، آنرا در خود غرق
کرده باشد و راه را بر نگاه تو بسته باشد. بسته باشد! نیاز به نگاه
نیست، که تودر «زخم‌گاهی» و تیغ پشت تیغ، بر سینه‌ای فرو می‌برند
و سنگ پشت سنگ بر شانها می‌گذارند. تو به خود نگاه کن، تب
توفانی شهر را در می‌یابی، که تو خود توفانی، برخیز!

راه را میان‌بُر از میان درختان می‌گذشتند. جز صدای پاها بر
زمین و برف، و صدای کشاکش درختان که وزیدن باد را هشدار می‌دادند،
صدای دیگری در راه نبود. همه ساکت بودند و گم‌شده‌یی را در ذهن
جستجو می‌کردند. میرزا دنبال همه باضعفی که در پاهایش دویده بود،
پیش می‌رفت. و بی آنکه متوجه مسیر و راه باشد، با تجسم او هامی
که بر او تسلط یافته بودند، کلنجار می‌رفت. انگشتان پاهایش از شدت
سردی می‌سوخت. و لبانش انگار قدرت حرکت را از دست داده
بودند. دست هایش بی‌حس شده بودند. و بر زانوی پاهایش انگار
سوزن فرو می‌بردند. با این حال بر پا بود و پیش می‌رفت. زیرا که-ه
رنج این راه پیمانهای از دریای رنج و کار سالها و هزاران شب سختی
چون امشب هم نبود، که برای به‌وقد رساندن گم کرده‌ش عباس، کشیده
بود. «این چه حالی است که پیدا کرده‌ام؟ آدم اینقدر خیال‌باف؟! عباس!
عباس! خوب، يك جایی رفته، بر می‌گردد...» اگر مای مطبوعی صورت
میرزا را نوازش کرد.

وارد ساختمانی شده بودند و پیش می رفتند. میرزا احساس کرد که به قفسی وارد شده اند که درراپشت سر بسته اند. سنگین قدم بر می داشت میلی به توقف داشت، به برگشتن، به پیش رفتن. به مسلخ می رفت انگار. قلبش به شدت می زد. مثل اینکه فاصله‌ی فرسنگ‌ها را دویده باشد. تنش داغ شده و عرق بر سر و گردنش می دوید. خیال می کرد درون کوره‌ای داغ قدم بر می دارد. درخلاء و خلوت راه سپرده بود انگار، در خواب! از کدام مسیر آمده بود و کی روبروی در باز سردخانه قرار گرفته بود؟ نمی دانست! قبل از اینکه وارد شود و تردیدش را در پا به درون گذاشتن بشکند، صدای حق‌گریه‌ی چند نفر او را در عذاب‌ی سنگین غرق کرده بود. غم، بغضی تحمل ناپذیر را در گلویش جان داده بود. آتشی در سینه‌اش هوای شعله کشیدن داشت. دهانش خشک شده بود. دانه‌ی تلخی در گلو داشت شاید!

صدایی در گوشش زنگ زد و ماند.

- جنازه‌هایی که ناشناس مانده و شناسایی نشده، همین‌هایی است که روی برانکار و زمین است. و بقیه هم...

دیگر جز زنگی در گوش و کلماتی نامفهوم نمی شنید.

وارد سردخانه شد. تعداد زیادی جنازه روی زمین ردیف شده بودند. عده‌ای که وارد شده بودند بر صورت تک‌تک آنها نگاه می‌کردند. به جستجو و مرثیه خوان. آواز خشم سروده می‌شد! و بعضی هم بر روی جنازه‌ای مرده بودند شاید! که بی‌تکان بودند، مات و سگفته کرده، یا شاید در مهار غضبی بودند که گریختن از آن باشکستن دشمن ممکن بود. میرزا جلورفت. نگاهش بر اولین جنازه که نشست، تکانی خورد و دلش فرو ریخت و... صورتش را برگرداند. شانهاش لرزید و غم از چشمانش چکه کرد.

مردی در حدود چهل سال، بامویی که به سفیدی می‌زد، گلوله

گلویزش را سوراخ کرده بود و طرف چپ صورتش دهان باز کرده و گوشش را برده بود. خون بر صورت و چشمانش پرده‌ی سرخی کشیده بود.

قدم برداشت و جلو رفت.

دومی برشانه‌ش چند لکه‌ی قرمز. نشان از رگباری که بر سینه‌ش ردیف شده بود. اثر دست و با پنجه‌های باز، بر سینه‌ش مانده بود، به رنگ سرخ. نشان از دستی که بر سینه گذاشته، وقتی سرب گذاخته و چرخان در سینه‌ش فرو رفته. چشمانش باز بود و انگار دنبال کسی می‌گشت، با رنگی مهتابی و پریده.

نگاهش به جنازه‌ی سوم نشست. چشمانش را بست و گذشت. این یکی جوانی بود که گلوله سر و پیشانی‌ش را برده بود و نیز گونه و چشم طرف راست صورتش درهم رفته و متلاشی شده بود. استخوانهای شکسته و لکه‌های بنفش رنگ بر آن پیدا بود. میرزا پلک‌هایش را به هم فشرد. دندان‌ها را برهم سایید، لب‌هایش را برهم گذاشته و هوا را سنگین از راه بینی به سینه برد. گونه‌هایش را بالا کشید و چین‌های گوشه‌ی چشمانش عمیق‌تر شد. دردی در سینه‌ش دویده بود. فشار درد را تحمل کرده، چشمانش را باز کرد. قدم جلو گذاشت... به جنازه‌ی هفتمی رسیده بود. نگاهش بر جنازه ماند، سگته کرد. پارچه‌ی سفیدی را که روی جنازه بود به طرفی پرت کرده، چندین بار سر تا پای آنرا برانداز کرد، بی‌قرار و نا آرام. خنده‌ای بر لبانش نشست و اشک در چشمانش حلقه‌زد.

- های عباس، عباس!

و صدایش را بلندتر کرد.

- عباس! تو که اینجایی! دنیا را به دنبالت زیر پا گذاشتم مرد

عاقل! از صبح رفته‌ای بی‌خبر! نمی‌گویی که بابات دلو اوست می‌شود.

از صبح رفته‌ای و خبر ندادی که کجا می‌روی! مرد و اینقدر بی‌خیال؟! فکر نکردی که مادرت چشم به‌راه و منتظر، همی‌عباس، عباس می‌کند؟ اشک میرزا سرازیر شد و صدای گریه‌ش برخاست.

- جواب بابا را نمی‌دهی‌ها؟ یل‌بابا، عزیز کم، عباس. عوض اینکه ما با توقهر کنیم تو با ما قهر کردی؟ حرف نمی‌زنی، ها؟ عباس، عزیز کم. بلند شو بابا. بلند شو نور چشمم! تو که بی‌خیال نبودی بابا!

حق‌گریه صدای میرزا را می‌برید.

- آی دنیا! عباس جواب بابا را نمی‌دهد! آی خدا! عباس جواب بابا را نمی‌دهد. های، های ویران شوی دنیا، خانه‌ت خراب! روزت سیاه! عباس رفت! عباسم مرد. شهیدم عباس!

به‌روی جنازه خم شد. سرش را بر سینه‌ی جنازه گذاشت. جایی که چند گلوله، گل سرخی را بر آن نقش بسته بود. اشک میرزا، بر لکه‌ی خون چکید، باغبان گل سرخ سینه‌ی عباس شده بود. گل را آب می‌داد. بارور خواهد شد!

چشمان سیاه عباس، شب را در خود غرق کرده بود و نگاه به‌فردا داشت. نگاه به میرزا داشت. نگاه به‌جایی دور و درانتظار. کجا را می‌دید عباس که اینچون خیره می‌نگریست! کاکل صاف و بلندش بر پیشانی پریشان شده بود. میرزا می‌نالید، باخشم پلنگی زخم برداشته. آتش گرفته بود. شعله‌ای بود میرزا، هوای سوزاندن داشت. دست در موهای عباس برد و با انگشت، شانه بر سرش زد. فرقی برایش باز کرد.

- عباس، یل‌بابا. پهلوانکم، عباس! از تو، توقع نداشتم عصای بابارا بشکنی، مرد عاقل! های معصوم، دختر! تور سیاه برای عروسیت بخر. حجله‌ی عزا برای خودت ببند. عباس مان رفت. جهازت را

کی بخرد؟

میرزا می‌گریست و اشک در شیار زیر چشمان و بر گونه‌هایش می‌دوید. صدایش از زیر آواری بیرون می‌آمد، انگار. فرو افتاده در چاهی میان راه، عمیق و تاریک، دور از حواس کاروان. و صدایش انگار از قعر تاریک چاهی بیرون می‌آمد. چون پهلوانی زخم خورده در میدان بود، و گریه‌ش سپری بود که تیرو ضرب خصم بر آن فرود می‌آمد. گریه کن!

— های عباس، عباس! یل بابا. چراغ خانه را کشتی. بی وفا نباش، بلند شو. بلند شو عباسکم! چشم مادرت کور خواهد شد اگر ترا در بند خانه‌ش نبیند. هر روز اگر ترا بر درگاه خانه نبیند می‌میرد، عباس! مریم! خاک به گیسست پباش! پیراهن سیاه به تن کن، خانه‌ت خراب، خانه‌ت خراب. غم آخرت مریم. به‌عزا نشستی! بی‌عباس شدی. چه بگویم به تو؟ شاخ شمشاد خشکید، پسرت شهید شد! نگاه میرزا از صورت مهتابی و پریده رنگ عباس، بر چشمان سیاه و با غضب مرده‌اش خزید. و صدای گریه‌ش که لحظه‌ای پایین آمده بود، بلند شد. کف دست را چندبار بر پیشانی کوبید و نالید.

— ای دنیا، دنیا، ویزان شوی که چه رنگها عوض می‌کنی!
و صدای گریه‌اش بلندتر شد.

— خبر مرگت را بابا به‌خانه‌ببرد، عباس؟ چه بگویم به‌مادرت؟ عباست مرد؟! خوش‌خبر باشی میرزا! خوش‌خبر باشی کلاغ پیر. کاش می‌مردی و این روز را نمی‌دید، که حالا خبر خانه خرابی را به‌خانه‌ببری.

غم سالها رامی‌نالید میرزا. پشته‌ی رنج سالها در سینه‌ش آتش گرفته بود. می‌سوخت. آنچه بر ذهن و زبانش می‌گذشت، دمی بود

کسه ، آتش سینهش را فزونتر می ساخت و فریاد و خشم در او تبلور می یافت . و درك درد، او را آماده ی هجومی برعلت ها می کرد. مهبای ستیزی تا انتها. عزمی برای میدان رفتن. تاهنگامی که بر لبه ی پرتگاهی تلوتلو می خوری، آنچه بر تو تسلط دارد، وحشت افتادن است . اما گاهی که پایت لغزید و آخرین تکیه گاه تو برای نیفتادن شکست و فرو افتادی، آنچه بر تو غالب است، اندیشه ی ستیز است، برای ماندن . جنگی با تمام غیرت و توان برای شکستن با هر چه که شکست ترا می خواهد. گاهی که فرو افتادی و به میدان رفتی، فرصتی برای وحشت نیست، آنچه که برای تو مانده، غنیمتی است برای جنگیدن. هجومی پرتوان، جنگی استوار. بر خیز!

اشك میرزا، در چشم ماندگار شد و گریهش فروکش کرد .
نگاهش هنوز در چشمان عباس مانده بود. خنجری را از نگاه فرزند برمی داشت. خصم را گو که به میدان بیاید!

صدای میرزا پتکی بود که بر تیغی سرخ و از کوره به در آمده
فروود می آمد. استوار و پی در پی.

- عباس، عباس، عزیز کم!
و غضب در صدایش تبلور یافته بود.

- غصه نخور یل بابا ، غصه نخوری عباس. بی برادر نیستی ،
بابات نمرده هنوز، خاطرت را به گور نمی سپاریم بابا، پادت به زیر
خاك نخواهد رفت پهلوانکم.

گلویش خشك بود و عرق سرور ویش را می شست.

- آی جواد، جواد! دستت را به زانو بگیر.

دستی به شانهای میرزا خورد. صدایی در گوشش نشست.

- بلند شوید آقا. بلند شوید. بدبختی ای است که بر سر خیلی ها

آمده. درست می شود.

میرزا سر را بر گرداند. مسئولی بود که آنها را به سردخانه آورده بود. میرزا بر گونه و پیشانی عباس بوسه‌ای زد. دوباره موهای او را صاف کرد. زخمهای عمیق سینه‌ی او را با احتیاط لمس کرد. کف دست را بر چشمهایش کشید. پلك‌هایش را بست، و بر خاست. راهنما پرسید.

- اسم پسر تان؟

میرزا در حالیکه سر به‌زیر داشت و به جلو می‌رفت، آهسته و با صدایی زنگ دار و شکسته، شکسته گفت:
- عباس میرزا احمد.

میرزا آدرس به راهنماداد و شنید که: «فردا صبح بیایید تا برای بردن شهیدتان اقدام کنید.» میرزا شنیده‌بانا شنیده از در بیرون رفته بود. جلوتر از همه و پشت سرش بقیه، که چون او کوهی بر شانه‌هایشان نشسته بود. کوهی رنج.

میرزا از ساختمان که بیرون آمد، برف به تندی آهنگ بارش داشت و کفنی از مخمل سفید بر تن زمین می‌بافت. فرش سفیدی گسترده شده بود. فرشی از برف، که بر سرو صورت او هم نشست. رو به باد بود و سرما، اگر رمقی در جان بود و گرمایی در تن، می‌ربود. شب، می‌رفت که به قله‌ی عمر خود برسد، مسلط و در قدرت، بی‌ستاره و گرفته، و ابرها خود را بر پهنه‌ی آسمان گسترده بودند. ابرهایی به رنگ تیره‌ی آهن زنگ زده به رنگ مس. با جلوه‌ای محزون و غم‌بار. باد سرد زمستانه در شاخه‌های درختان خشک و بلند بیمارستان می‌پیچید و آوای دلگیر شبانه را می‌سرود. سرودی غریب.

گاهی که غم بر دلت نشسته باشد و دل شکسته باشی، شوخ - ترین رنگها، خوش‌ترین آوا، دلپذیرت نیست. دواى پریشانی‌ت یافتن گمشده است. یا نشانی، وسیله‌ای و راهی که ترا به جستن بدارد.

به رفتن. که هر گاه گمشده را نمی‌یابی، ستیزی برای یافتن کرده باشی. خوش‌ترین رنگ برایت رنگ شمشیر و سپری است که زمینه‌ی رزم ترامپمایی کند، و خوش‌ترین آوا، آوایی که عزمت را استوار می‌سازد برای رفتن. رفتن و جستن. و میرزا صدای گمشده‌ی عباس‌رامی خواست. رنگی که نشان از حضور عباس داشته باشد. اضطرابی که میرزا را در راه آمدن قبضه کرده بود، جای خود را به غضبی رو به فزونی داده بود و همراهیان او سکوتی را که در آمدن بر آنها تسلط داشت، شکسته بودند. زمزمه‌ای خشم‌آلوده داشتند، و حرکت گام‌هایشان بر برف جلوه‌ای از هجوم داشت. تند و استوار.

میرزا پا سست کرد. همراهیان رسیدند و او میان آنها برخورد. جوانی که قدی متوسط داشت و چهره‌ای استخوانی و لاغر، از میرزا پرسید :

- پسر تان بود؟

میرزا سر تکان داد و نگاه پدرا نه‌ای به او انداخت ، جوان

ادامه داد :

- مملکت را تبدیل به قصاب‌خانه کرده‌اند!

حرف جوان ضربه‌ای بر آرامش ظاهری میرزا بود. جرقه از نگاهش بر می‌خاست. جوان در زیر فشار نگاه خشم‌آلود میرزا سر را پایین انداخت و بالحن بی‌تردیدی ادامه داد.

- کنترل از دستشان در رفته. اینجوری که پارس می‌کنند و پاچه می‌گیرند، یعنی اینکه خطر را جدی حس کرده‌اند.

سر را بالا آورد و به نگاه عمیق و چشمان گشاده‌ی میرزا که هنوز او را در خود منعکس می‌کرد، نگریست.

- هر چه بیشتر بسیج می‌شوند و فشار می‌آورند، بیشتر ضعیف و تحلیل می‌شوند. اینها مثل سنگی هستند که به سر از بری افتاده. هر چه

جلوتر می‌رود سرعتش بیشتر می‌شود و به قعر دره هم نزدیکتر. وقتی بیشتر می‌کشند و به مردم فشار زیادتری می‌آورند، به قبرشان و محل دفن‌شان نزدیکتر شده‌اند. این خوشحالی است عمو جان! نباید به کنجی بخزی و بگذاری که غصه و ناامیدی، ترا از پا در آورد. این یعنی فرصت دادن به این قصابهای بیگانه‌پرست و وطن فروش. این یعنی بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی به کسانی که به خاطر این مملکت و به خاطر صاف کردن جاده برای از بین بردن این همه بدبختی و فقر خونشان به زمین ریخته. این یعنی آتش زدن تمام آرزوها و هدف‌های همین‌هایی که الان سینه‌شان سوراخ سوراخ شده و چشم به دست و قدم من و شما جان دادند.

صدای جوانك بالا گرفته بود و همراهیان گوش به او سپرده و زمزمه را خاموش کرده بودند.

ساختمان‌های بیمارستان در تاریکی ملال انگیز شب غرق شده بودند و در زیر بارش تند برف، هذیانهای تب‌آلود و ناله‌های درد را که در اتاق‌های سفید و حزن انگیز آن جریان داشت، در خود حبس کرده و چراغهای روشن اتاق‌ها چون چشم باز بی‌جانی به تاریکی زل زده و وهم‌آلود می‌نمودند. جوان ادامه داد:

— دست‌را از گلوی این‌ها نباید برداشت که نفس تازه کنند: مبارزه را باید ادامه داد و راه نفس‌شان را بست. این کشتارها دست و پا زدن است، دارند خفه می‌شوند. امروز نه، فردا. ستم که همیشه پایدار نمی‌ماند!

صدای پیر و گرفته‌ای گفت:

— چه چیز دنیا پایدار مانده که ستمش پایدار بماند! هیچ شبی بی‌صبح نبوده و هیچ خنده‌ای بی‌گریه. وقت گریه کردن این‌ها هم می‌رسد.

صدایش لرزید و اشک در امتداد فرود خود خطی سرد بر گونه‌های
چروکیده و پیرش کشید.

– نوه‌ی نازنینم را کشتند. تازه دامادم را کشتند. ذلیل بشوید،
ذلیل بشوید.

جوان گفت:

– يك ماه است که از برادرم خبری نیست. اگر نمرده باشد توی
زندان زنده بگور است.

یکی گفت:

– از زنده بگور هم بدتر! زندانی سیاسی بیچاره را که هر روز
می‌کشند!

سکوتی کرد و ادامه داد:

– کاش می‌کشتند! وقتی توی خیابان، کنار گوش و چشم مردم
باتوم به چند تا جوان فرو کنند، پس در زندان چه می‌کنند؟

جوان با صدایی که تا دورتر می‌رفت، گفت:

– زندان! زندان‌ها آنقدر پر است که حالا در کلانتری‌ها هم
حبس می‌کنند.

و با غرور صدایش را بالا برد:

– اما در زندان‌ها هم مبارزه هست. مثل عقابی که توی قفس
باشد و بال و چنگش را به دیوارهای آن بکوبد، توی زندان‌ها شلوغ
کرده‌اند. این دیوارها هم از «تو» خواهد شکست. بیشتر زندان‌ها
اعتصاب غذا کرده‌اند.

میرزا مثل آتش فرو نشسته‌ای بود که کُنده‌ی خشک بر آن
می‌گذاشتند. و نفس و کلام همراهیان چون باد تندی بود که به زیر
کنده‌ها دمیده می‌شد.

یکی گفت:

- آمریکا پشت سرش است. اگر آمریکا از او پشتیبانی نمی کرد تا حالا صدبارہ حکومتش را چپہ کرده بودند. این هارت و پورت هابی هم که می کند به این علت است که پشتش به جای دیگر گرم است. پیرمردی که قبلاً صحبت کرده بود، صدای گرفته ش به گوش رسید. - بله آقا جان، معلوم است. این حکومت مثل کاغذ بادی می ماند که خودش یکجاست، سرنخش جایی دیگر. سرنخ این قضیه جایی دیگر است. سرنخ را هر جور بگردانند و بلرزانند، کاغذ باد هم یک جا دیگر همان رقص را می کند. این حکومت اسباب بازی آمریکاست. صدایی سرما خورده و دو رگه از بین همراهان بلند شد.

- خوب، آمریکا برای چی از او پشتیبانی می کند. برای منفعتش است. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد. پشتیبانی آمریکا هم برای این است که نفت به مملکتش سرازیر شود و او هم این قارقارکها و تفنگکها را به دست این جاکشهای نوکر بدهد تا وقتی مثل امروز سروصدایی پیش آمد به خیال خودشان سروصدا را بخوابانند. ولی این بار این از آن تو بمیری ها نیست. سر این نخ را مردم خواهند برید. سرنخ را که بریدی کاغذ باد و دنبالهش تپی می افتد پایین. یکی گفت:

- حالا که الحمدولله راه نفت را هم بسته اند. نفت که تولید نمی شود. سگک خوش لب و لوچه ای شاه، از هاری اون هفته می گفت که نفت برای خودمان هم از خارج می رسد. تا چه برسد به اینکه صادر کنند به آمریکا. به التماس افتاده اند دیگر.

دیگری گفت:

- گه خورده پفیوز. مثل خر دروغ می گویند. یعنی ذخیره ای انبارهای نفت به همین یکی دوماه تموم شده که آنها نفت از خارج وارد کنند! درسته که کار گران صنعت نفت، تولید نمی کنند، اما انبارها

هنوز پرنفت است. مردم را می ترسانند. دارند زمینه را مهیامی کنند که همین يك من نفتی را که در هفته به دستمان می رسد قطع کنند. این حرف ها را می گویند که تقصیر کمبود دروغی نفت را به گردن کارگران نفتی بیندازند و مردم را نسبت به آنها بدبین کنند و جدایی بیندازند. می خواهند سر مردم را به کمبود نفت و از این چیزها بند کنند. می خواهند کاری کنند که مردم از اعتصاب کارگران نفت پشتیبانی نکنند. صنعت نفت کمر حکومت است. پنج شش ماه صنعت نفت بخوابد و کارگرانش به اعتصاب ادامه بدهند، کمر حکومت شکسته است. می خواهند مردم را به این وسیله زیر فشار قرار دهند تا روبروی اعتصاب کارگران صنعت نفت قرار بگیرند.

صدایش را بلند کرده، مثل اینکه دشمن روبرویش ایستاده باشد
بالحنی رزمجویانه گفت:

- گه خورده اید پیوزها. سر مردم کلاه نمی رود! نفت نباشد
درخت های خیابان ها را خواهیم برید. درخت ها تمام بشود، خودتان
را آتش خواهیم زد.

یکی از همراهیان که عقب تر بود گفت:

- مردم فقیر، بیچاره به این سختی و سستی ها عادت دارند.
بیدی نیستیم که به این بادها بلرزیم. از این سرما و گشنگی ها زیاد
دیده ایم.

پیر مرد گفت:

- ها، پدرجان. مردم، حالا گرگ باران دیده اند و سرد و گرم
چشیده ی روزگار. این حرف ها برایشان قدیمی شده است. روز روزش
هم که می گفتند مملکت آباد شده است از هر خیابان که رد می شدی صد
تاگدا می دیدی و هزار تا گشنه. حالا بگو که نفت به مردم ندهند! چرخ
چاه را چه می شود. کون دلو پاره می شود. مردمی که نان گیرشان

نمی آید، غصه‌ی پنج لیتر نفت را می خورند مگر؟ شما یادتان نمی آید. زمان مصدق هم همین حرف‌ها بود. شاید هم بعضی‌تان یادش باشد. ولی خوب، به طرزی دیگر. همین شاهی که خودش را از عالم گنده‌تر می بیند، وقتی آن زمان مردم برای مصدق به خیابانها ریختند و مصدق، مصدق می کردند، دمش را لای پا گرفت و به خارجه فرار کرد. اختیاراتی از خود نداشت. خارجه هم که دید از این دولت سبیلی نمی تواند چرب کند، به دست و پا افتاده بود. روزگار است دیگر! نشد که آن دولت روی کار بماند. شاه از خارجه با کمک عده‌ای اجنبی مصدق را از کار ساقط کرد و يك عالمه کشت و کشتار راه انداختند.

صدای پیرمرد چون موجی جلو می آمد. نفسش تنگی می کرد. رگهای درشت گردنش بر می خاست و عقب می نشست. سرفه‌ش که بالا گرفته بود، در سینه‌ش نشست. ادامه داد:

— حالا ولی فرق می کند. آن زمان همه‌ی مردم سراز سیاست-بازی و این حرف‌ها در نمی آوردند. همه‌ی این مملکت سرش تسوی کار نبود. اما حالا آتش همه‌ی مملکت روشن شده است. منحصر به يك شهر و چند شهر نیست. همه‌ی مملکت صدایشان را بلند کرده اند. این است که می بینی يك جارا خاموش می کنند، جایی دیگر روشن می شود. يك شهر را ساکت می کنند، ده تا شهر دیگر سروصدای می شود. حالا مردم مثل آبی می مانند که اگر يك سنگ میان آن بیندازی، ده تا موج در آن حلقه، حلقه می شود. این است که يك جا که می کشند و اذیت و آزار می کنند، صد تا شهر دیگر داد و فریاد و ناله و غوغایش گوش آسمان را هم کر می کند. بعد هم، آن پرده‌ای که مردم را از این دم و دستگاه می ترسانید، پاره شده است. ملت را می ترسانند که اگر حکومت نظامی به پا کنند، چه و چه می کنند. خوب الحق هم مردم بی ترس و وحشت نبودند. ولی وقتی حکومت نظامی روی کار آمد، بعد از دو هفته

از زن بدکاره هم بی آبروترش کردند. بالاتر از این رنگ که رنگی برای مردم نیست. این کاسه شکسته است دیگر. عمر این حکومت به آخر رسیده. کارشان تمام است دیگر.

صدایی غم آلود و خشن بلند شد:

- چه جور هم کارشان تمام است. با این وضعی که همه‌ی کارخانجات و ادارات و دستگاه‌های مملکت خوابیده، چند ماه دیگر فکر می‌کنی دوام بیاورند؟ وقتی می‌توانند آقایی و حکومت کنند که مردم زحمتکش و کارکن، پشت این دستگاه‌ها و نمی‌دانم ماشین‌ها و کارخانه‌ها باشند. حالا که همه جا اعتصاب کرده‌اند. خوب، این نوکرهای دولت و ارتشی‌ها حقوق می‌خواهند، بودجه لازم دارند. اگر امیدشان به نفت بسته بود که این امید هم مرد و به خاک سپرده شد. بعد از این مگر سر قبر پدرشان بتوانند این دم و دستگاه را بچرخانند. والا راه دیگری نیست.
جوان گفت:

- این که نشد حرف که بگوییم چون همه جا اعتصاب است و چرخ کارخانه‌ها خوابید، بنابراین عاقبت این‌ها حکومت را رها می‌کنند و دودستی واگذار می‌کنند. اعتصاب که راه اول و آخر مبارزه‌ی با حکومت نیست. تا ابد که نمی‌شود در اعتصاب بود!

- چشم باز غیب می‌گویی!

- منظورم را نفهمیدی.

- که چی؟

- منظورم این است، وقتی که دیگر ضعیف شدند، بایستی با يك حرکت و زور مردانه از جا کنندشان. میرزا که درونش چون آتش‌فشانی ملتهب بود و حرفهای همراهیان را در زهنش غربال می‌کرد، نگاهش را به مخاطب مرد جوان انداخت و با صدای بم و محکم گفت:

- این جوان راست می گوید. ساختمانی را که پوسید و کهنه شد، باید کلنگ به پایه‌ش بکوبی و از بنیاد خرابش کنی. خرابش نکنی به سرت خراب خواهد شد. مدارا کردن و کج‌دار و مریز رفتار کردن، گرهی را باز نمی کند. راهی را باید انتخاب کرد که کار را یکسره کند. عاقبت کار که با این حکومت باید درست و حسابی جنگید. راه این است. پس این دست، آن دست کردن که دیگر معنایی ندارد. باید شروع کرد.

مردی که با جوان همصحبت شده بود گفت:

- جنگیدن! خوب همین الان هم با جنگیدن زیاد فرقی ندارد. میرزا همصحبت را در تسلط نگاه خود گرفته و موجی از خشم بر روی او کوبید.

- فرقی ندارد، نخیر! تنها فرقی این است که تو چهارتا شعار می دهی، آنها چهل تا گلوله به سینه‌ت فرو می کنند. جواب سنگ را که با شیشه نمی دهند مرد عاقل!

گرمی همدلی و صحبت، برف و راه را از یادشان برده بود. یا آنچه که بردل و زبان‌شان می گذشت، اهمیت سرما و برف و راه را از یاد می برد. تا به در بیمارستان برسند راه زیادی نداشتند پس خلوتی که چند دقیقه‌ی پیش در آن راه می سپردند حالا جای خود را به ازدحامی وسیع می داد. هر چه نزدیکتر می شدند، تراکم جمعیت بیشتر و سرو صدای آنها که معلول خشمی عمیق بود، زیادتر می شد. جوان با حالتی تحریک شده و عصبی گفت:

- به مردم بگوییم که بیست و پنج شهید دیگر هم به اسامی شهدای اعلام شده اضافه کنند.

و خود را از هم‌راهیان جلوتر کشید و با صدای بلند گفت:

بیست و پنج نفر دیگر هم به شهدا اضافه شد . بیست پنج نفر دیگر هم به شهدا اضافه شد!

صدای جوان چون باد تندی بود که میان جنگلی انبوه وزیده باشد. همه‌های برپا کرد. و سرها به طرف او برگشت و نگاههایی که دردی عظیم را حکایت می‌کردند. جوان پرشور و بلند ادامه داد:

- این آخرین بار نخواهد بود که با خیال راحت عزیزان ما را به گلوله می‌بندند. همانطور که اولین بار نیست. پس در برابر این جنایت‌های وحشتناک چکار باید بکنیم. در مقابل گلوله و کشتار، داد و فریاد و شعار راه بیندازیم؟ وقتی که اینطور بی‌رحمانه به ما حمله می‌کنند، باز هم امیدوار باشیم که یک‌زمانی به راه راست هدایت شوند و از کشتار مردمی که این حکومت آمریکایی را نمی‌خواهند دست بردارند؟ دیگر همه می‌دانیم که دست برنخواهند داشت. آنهایی که از راه دزدی‌های این مملکت و از خالی کردن جیب من و شما و همه‌ی این ملت زحمتکش بیچاره، قصرو زندگی راحت و کثیف خود را ساخته‌اند، تا آنجایی که تیغشان ببرد، خواهند کشت. تنها راه این حکومت و بادمجان دورقاب چین‌هایش، کشتار و حمله به مردم است. راه دیگری برایشان نمانده. مگر اینکه ماساکت شویم و تماشا کنیم که این ملت و مملکت را برای ازبایهای بی شرف و از حیوان پست تر خود، و هم برای خودشان غارت کنند. ما که این کار را نمی‌کنیم.

صدای جوان از میان جمعیتی که دورش حلقه زده بودند و نیز جمعیتی که به طرف او می‌آمدند، بلندتر بگوش می‌رسید.

- این فقط کار دزدهای وطن فروش حکومتی است که منفعتی از این حکومت به جیبش می‌ریزد.

میرزا چون اسیری که بندهای دست و پایش از هم گسسته و رها شده، خود را میان جمعیت کشید. غوغایی که درونش متبلور

شده بود؛ و دردی که او را برای هجومی استوار و محکم در هم می‌پیچید، کم کم جلوه می‌کرد و راهی به بیرون، به میدان می‌جست. ها! خوش‌ترین آوا را میرزا یافته بود. زیباترین رنگ را هم در ذهن می‌جست. «سینه‌ی عباس چه رنگی داشت!» سرخ‌ترین گل‌ها چنین جلوه‌ای ندارند که سرخی سینه‌ی عباس داشت. وهم رنجی که بر آن رنگ نشسته، گرانترین رنج‌های تبلور یافته‌ی میرزا بود. راه را جسته بود. و حالا مسیری برای او شکل می‌یافت و حضور پیدا می‌کرد. باید قدم گذاشت، بی‌هیچ هراسی، از هیچ سنگی. بی‌هیچ تزلزلی، از هیچ شکستی. موانع زیادند. اما صدای قدمهای تو، اما حضور تو در میدان، اراده‌ی تو بر مبارزه و قصد مقدس در براندازی ستم، مانع را هر چه و هر که، در خود خواهد گداند و خواهد پوساند. سدهای ستم، دیر یا زود خواهد شکست، چرا که تو حضوری استوار در میدان و در برابر آن خواهی داشت، داری، حضور رزمنده‌ای که بردست‌هایش و شانهاش، سنگینی کار سالها و رنج سالها نمایان است. و تو بی‌شکستی، وقتی با خود و همراه، هزاران دست از این رزمندگان همیشه، سازندگان همیشه، در اتحاد داری؛ که دریا مجموعه‌ی قطره‌هاست. قدم بگذار، به پیش و در راه. و گره‌بزن دستانت را با این دست‌های مقدس، و صدایت را همراه کن با رنجهایی که فریاد می‌کنند. حالا خوش‌ترین آوا سروده نخواهد شد. لیکن این نطفه‌ی سرود سرخ موعود است که خوانده خواهد شد، هر چند که دیر!

و میرزا خود را کنار جوان کشید و ایستاد. خیره در چهره‌ی او. جوان با حرکاتی تند صحبت می‌کرد:

- قصاص به مثل باید کرد. جواب گلوله را با نصیحت نمی‌شود

داد.

فریادی از میان جمعیت برخاست:

- مرگ بر شاه!

شعارهایی درهم فضا را پر کرد.

میرزا در حالیکه رگهای درشت گردنش برخاسته بود و چشمانش خشمی نفوذ ناپذیر را در خود داشت، با حرکتی عصبی جلو رفت و صدایش را با تمام نیرو بلند کرد:

- امروز پسر من از دستم رفت. عصای دستم شکست. حاصل عرق ریختن‌ها و زحمتکشی‌هایم چهار قدم آن طرف تر سوراخ سوراخ و بی نفس افتاده است.

صدای گریه‌ی چند نفر از کنار میرزا، همراه بسا شعارهای تند عده‌ای دیگر حزن و خشمی را بر فضا مسلط کرده بود. بغضی که در گلوئی میرزا گیر کرده بود، صدایش را به لرزه انداخته و تأثیری عمیق بر جمعیت اطرافش می‌گذاشت. میرزا بر خود مسلط شد و بغضش را فرو خورد.

- خودم اگر صد بار می‌مردم برایم عروسی بود. ولی پسر من مرد. چشم و چراغ خانه‌ام مرد، امید روزهای ناتوانی‌ام. اورا که بار آورده بودم که درستی و پیری‌ام عصای دستم باشد، روشنای خانه‌ام باشد. چشمان میرزا برق می‌زد و نم برداشته بود.

- وقتی نگاه می‌کنی و می‌بینی کسی که تا دیروز برایت دستمال پر به خانه می‌آورده، یا دستمال پرت را برایش به خانه می‌بردی، حالا باید با دست خودت زیر هزار من خاکش کنی، دلت آتش می‌گیرد. دنیا برایت بی‌ارزش می‌شود، راستی هم که چه دنیای ظلم و پر مکافاتنی داریم.

نگاه میرزا، دیوار انسانی‌یی را که اطرافش کشیده شده بود، دور می‌زد و چون کوهی که هجوم باد را بی‌لرزشی پاسخ گوید، سخن می‌گفت:

- حالا من برای چه منظوری حرف می‌زنم . برای پسری که دیگر در خانه‌ام نمی‌بینمش؟! خوب، من تنها که نیستم. این عزا که فقط بر سر خانه‌ی من لنگر نینداخته، من تنها که در غم پسرم نمی‌سوزم. همین امروز، توی این شهر چند خانواده عزادار و بی‌نان آور شده؟ میرزا لحظه‌ای ماند. دنبال حرفی می‌گشت. گفت:

- از کجا معلوم فردا نوبت شما نباشد؟! خوب، اگر می‌گفتم دور از جان شما، معلوم است که چاخان و دروغ گفته‌ام. بالاخره تیرهای فردا به شکم کسی خواهد نشست. حالا هر کس ادعا بکند که آن یکی من نیستم، سر خودش را کلاه گذاشته. من کلاس نخوانده‌ام که بتوانم هر چه که در دلم می‌گذرد بگویم. فقط این را می‌دانم که اگر بخوایم گلوله‌ای به سینه‌ی کسی نخورد، آن کسی که گلوله را می‌اندازد نباید وجود داشته باشد. تا وقتی شکارچی وجود داشته باشد، هیچ کفتری نمی‌تواند خیال کند که شکار نخواهد شد. شکارچی اگر باشد، شکار هم خواهد شد، تله هم خواهد بود. پسر من از دستم رفت، عیب ندارد! خیلی‌ها از دست رفتند و جوانیشان را به گور بردند. یا پیرها، چه فرق می‌کند. آدمی راجور و ستم کشته است. چه فرقی می‌کند پیر یا جوان، اما فردا چی؟ پس فردا چی؟ حالا تکلیف ما چیه؟ باز هم جواب گلوله‌ها را با گل بدهیم؟ ولی تا کی باید اینجور بماند؟

میرزا احساس کرد دیگر چیزی نمی‌تواند بگوید و فکر کرد که حرفش را هم نزده است. ولی جمعیتی که دورش را گرفته بودند چون دریایی که توفان بر آن وزیده باشد، حرکتی موج‌وار و موج‌هایی برخشم داشتند. میرزا صدایش را در همه‌ی آن‌ها بالا می‌گرفت و شدت می‌یافت، رها کرد:

- مرگت بر این آدم کش‌ها.

میرزا از میان جمعیت خود را کنار کشید. صدای جوان از پشت

سر میرزا بلند شد.

- مردم چرا نشستین؟ ایران شده فلسطین!

مثل اینکه جوان در کوه فریاد کرده باشد، صدایش تکرار شد و بزرگ. فریادهای زیادی باهم گره خوردند و غریوی هماهنگ چون انفجار عظیمی، اطراف را به لرزه درآورد.

جمعیت که چند لحظه پیش چون کوهی ایستاده بود، اینک حرکتی موج وار و عظیم داشت. خروشیدنی دریاوار. به پیش! به پیش!

مهار سدی انگار شکسته بود. مردم چون سیل از در بیمارستان بیرون می رفتند و می غریبند همچون صاعقه هایی که بر پهنه های بیکران آسمان ابر گرفته های بهاری می غرند. و صدای کوبش پاها بر زمین و فریادهای هماهنگ کوبنده همه جا را می لرزاند. آتش اگر میان جنگلی خشک می انداختی، اینگونه سریع و یکباره شعله نمی کشید.

نیروی انسانی عظیمی جمعیت را در اتحاد باهم و در هجومی سهمگین پیش می برد. صدا، انفجار نا تمامی بود که وهم فضا و سکوت غالب را می درید. سکوت خیابان درو می شد. وهم فضا را عظمت حرکت مردم به ریشخند گرفته بود. برف کف خیابان را کوبش فولادوار پای مردم می روفت و پاک می کرد. انگار مردم منتظر فریادی بودند که انگیزه ی هجومشان و غریوهای خروشان شان در این شب سرد و برفی و خیابان های خون آلود باشد. در مسیری که مردم پیش می روند، سکون نمی تواند. جود داشته باشد، در هیچ چیز! همه چیز در بند تأثیر سرود رزم گونه ی مردم است اکنون. و در مهار جاذبه ی هجوم خشم آلود جمعیت.

میرزا پیشاپیش در حرکت و فریاد، همه چیز را فراموش کرده بود، جز یورش بر هر چه نشانی از خصم را بر خود دارد. حتی فراموش کرده که حالا آن نیروی چند سال پیش را برای درگیری و ستیز ندارد.

و نیز اینکه حالا، موی سرش به سپیدی می‌زند و نزدیک مرز پنجاه سالگی است. ولی، وقتی مردم زحمتکش را پشت سرداری، یا حتی جمعیتی از این مردم را، آنچه که در توزنده می‌شود نیرواست و آنچه که بر تو غلبه دارد امید است، برای ویران کردن هر چه وسیله‌ی ستم و جبر است. و برای ویران کردن ستم و جبر.

دکمه‌های پالتوی میرزا سرتاسر باز بود و لاشه‌ی «پالتو» ش در حرکت تند و استواری که به جلوداشت، باد می‌خورد. با اشکی در چشمان و مشت‌های گره کرده و دره‌جوم به پیش فریاد می‌زد و فریادش صدای خردی در غریو بلند مردم بود. که: «مرگ بر شاه». به خیابان سمت چپ پیچیدند. به نیمه‌های خیابان که رسیدند، عده‌ای از جمعیت به پیاده‌رو ریختند. چون ریختن سقفی به یکبار. دست‌های نیرومندی که کار آبدیده‌شان کرده بود و بعضی که چون آهنی واقعی سفت و سخت و محکم بود، به دری آهنی و مشبک چسبیدند. در با نعره‌ای بلند چون پر کاهی از جا کنده شد. و با صدای مهیبی به خیابان پرت شد و متعاقب آن صدای خرد شدن شیشه‌ها فضا را پر کرد.

چیزی منفجر شد. خیابان لرزید و نوری سرخ بر چهره‌ها نشست. انعکاس نور در چشمان گشاده و لبالب غضب جمعیت، جلوه‌ای وهم‌انگیز داشت، هر گاه نگاه خصم بر آن می‌افتاد. اما در نگاه میرزا دلنشین بود.

آتش در ساختمان بانک رقصی مجرب را شروع کرده بود. و برف برقی سرخ داشت، در نگاه برف تند می‌بارید، به زمین می‌نشست. ساختمان می‌سوخت و آتش به آسمان شعله می‌کشید.

جمعیت در طول خیابان باز شده بود. وقتی که جمع باشی و فشرده، ضربه زدن برای دشمن آسان است، این را مردم به تجربه دریافته بودند. و حالا در دسته‌هایی پراکنده شده بودند. شعارهای متفاوت در

طول خیابان ازهر دسته به گوش می‌رسید. خیابان روشن شده بود و آتش‌زبانه می‌کشید، وزبانه‌های آتش چون خنجرهای سرخی به‌سینه‌ی تاریکی فرو می‌شد و برمی‌گشت. گویی سینه‌ی تاریکی را می‌خواستند بدرند. بزودی جمعیت پراکنده، در خیابان‌بعدی به هم پیوستند. فریادها هماهنگ شد و شعار واحد.

جمعیت هنوز زیاد پیش نرفته بود که عده‌ای از آنها به پیاده‌رو ریختند و در کمک دیوانه‌وار به افروختن آتش تازه.

ساختمان چهار طبقه‌ی بانک در آتش غرق شد. و شعله‌ای بلند قصد سوزاندن تاریکی را داشت. شب در اطراف بانک می‌سوخت و برجا بود. فریادهای مردم چون غریدن ابرهای بهاری بود و حرکتشان چون سیلی عظیم. ساختمان در شعله‌های بزرگ آتش گم شده بود. و باد، آهنگی زیبا بود که آتش در جاذبه‌ی آن، گرفتار رقصی پرشتاب شده بود. برف در بارش و شب در قله‌ی عمر بود.

صدای آژیرهایی چون جیغ ممتد جفدها از دور بگوش می‌رسید، نزدیک می‌شد.

عده‌ای به‌طرف چهارراه حرکت کردند. عده‌ای به عقب برگشتند و بعضی‌ها در چشم به هم زدنی در پیاده‌رو و کوچه‌ها پنهان شدند، انگار که نبودند. جمعیت زیادی هم در طول خیابان با شعارهای کوبنده‌ی خود به جلو حرکت کردند.

ماشین‌های نظامی از جلو پیدا شدند.

جمعیت به طرف عقب برگشت.

دو تانک با سرعت پیش می‌آمدند و خیابان در زیر چرخش شنی‌های آن می‌لرزید.

جمعیت به طرف جلو برگشت.

خودروهای نظامی توقف کرده بودند. عده‌ای از زردپوشان از

خودروها پیاده شده و به خط زنجیر پیش می آمدند. درگارد و با تفنگ های نیزه فنگ شده. تانک ها بی آنکه سرعت خود را کم کرده باشند به قصد زیر گرفتن جمعیت پیش می آمدند. دو ماشین ارتشی در حالیکه مسلسل هایی براتاقك جلو آنها سوار بود ازدو طرف ، و روبرو نزدیک شدند .

پشت سر ، ساختمان غرق درشعله های آتش درهم فرومی ریخت. خیال می کردی ساختمان هنگام سوختن ناله می کند! و گاهی صدایی خفه مثل شکستن از آن بلند می شود. گاه جرقه هایی می زند و فضا پر از ستاره های سرخ و ریزی می شود که به زودی گم می شوند. صدای سوختن بلند است! خیال می کنی که شب نفسی تهدید آمیز می کشد و آسمان، چون تک چشم سیاه بی کرانی نگاهی تهدید آمیز به زمین دارد. هر اس در فضا موج می زند و خیابان هیبت مجسم مرگ را به خود گرفته. مردم حرکتی بطی و سنگین یافته اند، شتاب رنگ باخته و جای خود را به درنگ داده است. جمعیت ساکن نیست، اما حرکت را هم آشکار نمی بینی. میرزا پیشاپیش و در ردیف جلو، همراه جمعیت و با آهنگ کُند حرکت آنها قدم به پیش می گذاشت. جمعیت چون فتر عظیمی بود که از دو طرف بر آن فشار وارد می آمد.

دو ماشین نظامی زرد پوشانی را که در خط زنجیر جلو می آمدند، زیر پوشش دفاعی خود قرار داده بودند. چند ماشین آمبولانس پشت سر تانک ها ایستادند.

نفس میرزا تند می زد، گلویش از شدت فریاد به سوزش افتاده و دستانش از فرط خشم در لرزش بود. صدای غرش تانک ها جمعیت را از جا کند. تانک ها چون هیولایی به جلو حرکت کردند، و جمعیت با آشفستگی و بی نظمی به دو نیمه تقسیم شد. به دودیوار فشرده ی انسانی. صدای فریادی پر درد، مردم را چون انفجار آتشفشانی باز کرد و به

طرف نظامیان پراکند و همزمان با فریاد، یکی چون پرنده‌ای بزرگ در هوا می‌چرخید. جلوتانکی به کمرش خورده و او را از جا کنده بود. به زمین افتاد، چند غلت خورد و دیگر از جا بلند نشد. بعضی راه فراری می‌جستند و با وحشت به طرف پیاده‌روها هجوم آورده بودند. صداهایی برخاست.

-هیچکس نرود. فرار نکنید. بمانید. بمانید.

تانک‌ها با سرعت دوزدند. صدای رگبار مسلسل بلند شد.

«تته تته تته، تق تق تق» هراس به میان مردم ریخت،

عده‌ای به پیاده‌روها ریختند.

صدای انفجار عظیمی برخاست و آتش با فشار میان خیابان پخش

شد، و نور باران گشت.

يك خودرو نظامی را منفجر کرده بودند. تك تیر و رگبار چون

شهاب به میان جمعیت می‌آمد و درون سینه‌ی کسی گم می‌شد. خیابان

و مردم در زیر روشنای خودروی منفجر شده، جلوه‌ای غضب‌آلوده و

سرخ داشتند. میرزا با چند نفر به طرف جلو خیز گرفته بود.

افسری با کلت به طرف آنها تیراندازی کرد.

میرزا به زمین افتاد. و خون بر صورت و پالتویش پخش شد.

مردی که کنار دستش و با او در هجوم به طرف زردپوشان بود، گلوله

بر پیشانی‌ش نشسته و نصف صورتش را برده بود؛ پیش پای میرزا افتاده

و میرزا هم بر روی سینه‌ی او. نگاه میرزا **لحظه‌ای** گذرا و تند بر صورت

مرد، که حالا شناخته نمی‌شد و مغزش به هم پاشیده بود، ماند. نفس‌اش

در سینه‌گره خورد و جاذبه‌ای نیرومند او را از جا کند. به طرف نظامی

خیز گرفت و قبل از اینکه زردپوشی به او برسد و همراهیانش به او

نزدیک شوند، بانشانه به سینه‌ی نظامی کوبید. نظامی به عقب پرت شده،

به زمین افتاد و پیش از اینکه میرزا عکس‌العملی دیگر نشان دهد،

همراهیان به روی نظامی زیخته بودند .

جوانی قد کوتاه، چون تیری از میان همراهیان بیرون جست. دست راستش را بسالای سر بلند کرده و با کلتی که به غنیمت گرفته بود، گلوله‌ای شلیک کرده و فریادی که در آن طنینی از ذوق و ظفر و خشم پیدا بود، کشیده و در چشم به هم زدنی گم شد.

میرزا جلورفت. همراهیان با سرعت متفرق شدند و خود را میان جمعیت پراکنده پنهان کردند. نظامی، بی‌جان بر کف خیابان افتاده و خلع سلاح شده بود.

صدای ناله و غریب و صدای رگبار شوم مسلسل خیابان را پر کرده بود. تانک‌ها به طرف جمعیتی که به طرف عقب در گریز و جنگ بودند، یورش داشتند.

مردم در همه‌ی خیابان پراکنده بودند. سکون را در هیچ چیز نمی‌بینی، توقفی وجود ندارد. همه در حرکتند. گریز هست، ستیز نیز. اما ایستادن، نه! مگر آنکه گلوله در سینه‌ی کسی خانه کرده باشد او بر تن بسیاری گلوله نشسته، عده‌ای بر اسفالت برف گرفته و لکه‌لکه‌ی خیابان در خون غلتیده و هیاهو، صدای ضجه‌ها، فریادهای پر خاشگر، هشدار. های وحشت زده، آواز مرگ آور تفنگ‌ها را دیگر نمی‌شنیدند . دیگر هراس به چشم و دل نداشتند، که نگاه از شتاب بی‌نظم یاران در گریز، گرفته بودند، و رقص جنگی پاها را بر کف خیابان، بر این میدان جنگ نمی‌دیدند. رگبار مسلسلها قطع می‌شدند و بلافاصله آواز شوم خود را سر می‌دادند. چند گلوله پی‌درپی از کنار پای میرزا صفر کشان گذشت. میرزا از روی پل به میان پیاده رو گریخت. نفس‌اش تنگی می‌کرد و زانوهای پایش در دویدن می‌لرزید. بدون تعادل می‌دوید. هوا که به درون سینه‌ش می‌رفت، دردی در قفسه‌ی سینه احساس می‌کرد. اما فرمانی غریزی و قوی او را به دویدن وامی‌داشت . ماشین‌های نظامی با آتش مسلسل‌ها و تفنگ‌ها

در جهت گریز مردم حرکتی وحشی داشتند. مردم پراکنده و در جنگ و گریز شعاری واحد را فریاد می کردند .

«تنها ره رهایی جنگ مسلحانه است.»

میرزا به چهارراه رسیده بود. توان دویدن نداشت. ایستاد. نمی توانست هوا را به درون سینه فروبرد. حال خفه شدن داشت. سینه اش درد گرفته بود. هق می زد. پاهایش انگار توان نگاه داشتن تنه اش را نداشت. گلویش می سوخت. شقیقه هایش می زد و دردی کشنده را در سرش می دوانید. صدای تك تیرها او را از جا کند. به خیابان طرف راست پیچید. قبل از او عده ی زیادی به این خیابان ریخته بودند و در طول آن آتش روشن کرده بودند.

ستاره های آسمان و ماه روشنا و جلوه ی شبانه ی خود را دریغ کرده اند. لیکن ستاره های سرخ زمین روشن شده اند، و آتش اینجا و آنجا جلوه ی رزم آوری نشان می دهد.

میرزا، از پیاده روی به میان مردم متفرق در خیابان رفت و صدایش را با غریب و آنها همراه کرد.

«تزکیه، تشکل، جنگ مسلحانه.»

دو ماشین ارتشی به خیابان پیچیدند و نظامیانی که داخل آنها بودند، آتش وحشی تفنگ های خود را بر هر که و هر چه پیش راهشان بود، گشودند. رگبار همه جانبه ای از آتش و سرب گداخته، باریدن گرفت. پس ایستادن، مردن است! باید گریخت! فردی بر جا نمانده بود، هر کس به سویی می دوید. در جستجوی جان پناه همه می تاختند.

در گریز به اطراف چند نفری بر کف خیابان دراز شدند، با فریادی و برف را با خون داغ خود رنگی سرخ زدند.

میرزا نتوانست بگریزد. چند قدمی دوید. سرش گیج شد. نفسش گرفت و زانوهایش سست شد. قدرت گریختن نداشت. به سختی

و با سرعت خود را به کنار خیابان کشید. به پشت درختی پیچید و نشست. فضا و خیابان دور سرش می چرخید. تسکینی برای خود نمی یافت. فشاری جانکاه از درون بر او وارد می آمد. کششی نفوذ ناپذیر برای ستیز او را به میدان می خواند. توان حرکت نداشت. اما اراده اش به او «هی» می زد. اراده‌ی پولادگونه‌ش. نمی توانست بنشیند. برخاست. خیابان خلوت شده بود. آتش به طور پراکنده بر کف آن می سوخت. هوای خیابان سنگین شده بود. بویی زننده در هوا موج می زد. دود فضای خیابان را اشباع کرده بود. صدای رگبارهای گلوله تداوم داشت. فریادها از خیابان بعدی و نیز غرش تانک‌ها به گوش می رسید. حرکت کرد. خیابان چهره‌ای جنگ زده، غریب و محزون داشت. با فاصله‌های نسبتاً زیاد، چند نفر بر کف خیابان، بی جان و خون. آلود افتاده بودند، و غمی و حشت‌زا به هیبت خیابان بخشیده بودند. میرزا چون آخرین بازمانده‌ی میدان جنگ جلوه می کرد. غریب وار پا پیش می کشید. چند قدمی پیش نرفته بود که صدای پیچیدن چرخ‌های ماشینی ارتشی به خیابان، هراسی سنگین به دلش ریخت. پیش از اینکه بر خود تسلط یابد و قصد گریز کند صدای ترمز ماشین او را برجا میخکوب کرد. چند زرد پوش با تفنگ‌هایی در دست از عقب ماشین پایین ریختند. صدای کوبش چکمه‌ها بر زمین چون ریختن منظم سنگ‌هایی از کوه طنین افکند. در لحظه‌ای کوتاه خیال‌های متفاوت و خاطرات زیادی از ذهن میرزا گذشت. «یتیم شدند. بچه‌هایم یتیم شدند.» «چشم به راه ماندند و فردا هزار جا سر می کشند.» «الان می کشندم، گسیر افتادم.» «حالا هم در عزای عباس و هم من خواهند نشست.» بیچاره...

صدای چند تک تیر و «ایست ایست!» بلند او را به خود آورد. ایستاد. کوبش آجین‌های پونین نظامی‌ها بر کف خیابان، دویدن آنها

را هشدار می داد.

روبر گرداند و بلافاصله مشتی محکم بر صورتش نشست. مشتی دیگر، و باز هم ضربه های پی در پی صورتش را به چپ و راست می گرداند صورتش گرم شد. خون چهره اش را پر کرد. پوتین های سنگین چند نفر بر ساق پا و میان شکمش نشست. مویرگ های چشمش را انگار بیرون کشیدند. روشنایی درون چشمهایش را انگار جذب کردند. قنذاق تفنگی بر پشتش نشسته، لُکه خورد و بازانو به زمین افتاد. ضربه ی سنگین پایی بر تخت پشتش نشست. پهن زمین شد و صورتش، رطوبت و سرمای برف را به خود جذب کرد. نفس در سینه اش مانده بود. با صدایی که خیال می کردی از ته چاه بالا می آید، گفت:

– زنید بی ناموس ها، زنید... .

صدای میرزا نظامیان را جاری تر کرد. او را چون پولادی که زیر پتک باشد، می کوبیدند. صدای کلفت يك نظامی بلند شد:

– آتش می زنید، ها؟ کارتان به جایی رسیده که می کشید و تفنگ می برید؟!

و چون درنده ای وق زد که:

– بزیدش، هر که را گیر آوردید نگذارید زنده به کلانتری برسد. ارزش نگاه داشتن را اینها ندارند. بزید تا بمیرند. اینها را باید سگ کش کرد. تا آخرین نفر این خرابکارهای بی وطن را باید کشت. با زبان خوش اینها آدم نمی شوند. آدم نیستند که زبان آدم را بفهمند. زبانی را که اینها می فهمند زبان زور و چماق و قدرت است، زبان باتوم و تفنگ است. باید آنقدر توی سرشان زد تا نفس شان بالا نیاید. جلو آمد. زردپوشی را پس زد. پای راست خود را عقب برد و با ضرب به پهلوی میرزا کوبید. تفنگی را از دست بغل دستی اش گرفت، آنرا بالا برد و محکم، عمودی پایین آورد و قنذاق آنرا بر کمر میرزا

کوبید. صدای ناله‌ی میرزا بلند شده بود. نظامی‌گرید:
 - بزنش، بزنش تا روده‌هایش بیرون بریزد.
 تفنگ را برگرداند.

- به خیال خودتان حکومت را می‌خواهید سرنگون کنید؟!
 حتماً بعداً آبجی‌تان را به حکومت خواهید رساند. خشتکتان را قرص
 نگهدارید. خیال کردید؟ اراده کنیم يك روزه همه‌تان را مثل وقتی که
 نسل ملخ را می‌کنند، نسل همه‌تان را از روی زمین بر می‌داریم. خیال
 کردید علی‌آباد دهی است؟ خواهر جنده‌ها ملاحظه‌تان را می‌کنیم. اگر
 بنا باشد همه‌تان را بکشیم، می‌کشیم و این حکومت را نگاه می‌داریم.
 آزادی؟! شما آزادی چه می‌فهمید چیه؟ دموکراسی!؟

لحنش پر تنفر و پر کینه بود. تحقیر و عصبانیت در صدایش
 موج می‌زد. جلورفت پای راستش را بالا آورد و با تمام قدرت به سینه‌ی
 میرزا کوبید و گفت:

- بفرمایید. این هم دموکراسی.

لگدی دیگر کوبید.

- این هم آزادی.

دوباره زد، باز هم.

- این هم استقلال.

میرزا، مجال حرکت، عکس‌العمل و خلاصی از ضربه‌های
 سنگین و دردآوری که بر او فرود می‌آمد نداشت. صورتش سوزش
 تحمل‌ناپذیری گرفته بود. پوست طرف راست صورتش از بین رفته و
 شکافی عمیق بر شقیقه‌ی راستش ایجاد شده بود. خون با شدت از
 بینی‌ش جاری بود، چهره‌اش را پوشانده و باریکه‌های خون‌برگردنش
 می‌دوید. صدایی مثل پرواز زنبورها در گوش‌هایش پیچیده و کم‌کم
 گنگ و محو می‌شد. حس می‌کرد چیزی مرموز از بدنش خارج می‌-

شود، محو می‌شود، گم می‌شود. چشمانش سنگین شده بود. پلك‌هایش برهم می‌نشست. سرش به طرف عقب لنگر انداخت. تصاویری پیش چشمانش جست و خیز می‌کردند. چیزی بر بدنش فرود می‌آمد، اما احساس دردی را دیگر در او بر نمی‌انگیخت. خیال می‌کرد که خوابش گرفته و با خواب است که می‌بیند اشباحی سیاه و متحرک، چون جانورانی عجیب و غریب بر سر او ریخته‌اند. رو برویش مات می‌شد، محو می‌شد. چه شب غلیظی است! تاریکی راهیچوقت اینچون ندیده بود. این ستاره‌های ریزی که پیش چشم او ولول می‌کردند دیگر چیست؟! خیال می‌کرد ستاره‌هایی از عمق چشمانش باشتاب بیرون می‌جهند و می‌گریزند، دور می‌شوند، دور دور! چه سرزمین عجیب و غریبی! این‌ها دیگر چه جانورانی هستند؟ اورا می‌زنند، با تمام قدرت. اما او دردی احساس نمی‌کند. اصلاً این جانوران چرا بر سر او ریخته‌اند؟ چرا او از جا بلند نمی‌شود! می‌خواهد بلند شود، اما نمی‌تواند. مگر او مرده است؟ نه!

این دیگر چه خوابی است؟ فریاد که نمی‌تواند بزند! پس زبانش کو؟ چه لاستیک بزرگی در دهانش بادمی‌کند. دارد خفه می‌شود خیال می‌کند، سرش چون بادکنکی حجیم می‌شود. داغ می‌شود. هوا مگر نیست؟ که این طور حال خفگی به او دست داده. چرا هست! اما چیزی بر صورتش سنگینی می‌کند. انگار که خرچنگی بر دهان و بینی‌ش پنجه افکنده و می‌پیچد. زمین زیر پایش در حرکت است، زمین در حال چرخیدن است؛ نکند زلزله شده است. نکند او مرده است؟! نه! در بدنش پس این همه سوزن که فرو شده است چیست؟ سوزن که نیست. پس حتماً زهر در جانش ریخته‌اند که این گونه می‌سوزد. این همه زنبور کجا بوده یکباره؟ لعنت به شما! لعنت به شما! چرا دست بر نمی‌دارید؟ نه! نیش مار

است، نیش مارهایی بزرگ. عجیب است! این مارها مثل انسان می مانند. ولی نه! انسان نیستند، مارند. مار زهری. کاش بیلی بود که برگردن این مارها می زدم تا نیش شان برای هیچ کس به کار نیفتد! چه چشمهایی دارند! پر کینه و دریده و خیره. نفرت آور است! همه ی این مارها دارند به او نگاه می کنند. چه چشمهای کثیفی. مار که دست ندارد، پس این ها چرا دست دارند. این ها چیست در دستشان. راستی کجاست؟! «کجایم، کجایم، چرا اینجور زمین می چرخد؟»

پاهایش چه یخ کرده. خیال می کنی که از کوره بیرون آمده و در یخدان فرو شده!

«سرما، سرما! سایه نکنید. سایه نکن. برو کنار، بگذار نور بتابد! جلوی خورشید را نگیر، جلوی خورشید را نگیرید. سایه نکن. سرما! سرما!»

رگل بر صورتش خشک شده شاید! چرا پوست صورتش کشیده می شود؟ ها! مثل اینکه مارها رفتند. زمین هم نمی چرخد دیگر! بهتر شد. دیگر ستاره های ریز نیستند. اما بدنش چه درد می کند.

چه سرمای و حشتناکی. چرا اینقدر سردش شده؟
«یخ کردم، یخ کردم.»

این چه پنجه هایی است که او را چسبیدند. او را می کشند. مثل اینکه بوته ی خار به صورتش فرو می شود. چند ضربه ی سنگین به صورتش می نشیند. باز شروع کردند!

«اذیتم نکنید، ولم کنید، یخ کردم. سرم! سرم، کجایم؟ ها... ها... آی...»

- بی هوش است جناب سروان. کلک نیست. با خودش وزوز می کند. چکارش کنیم؟

- از ماشین بیاریدش پایین و ببریدش زیر زمین!

- بندازینش پایین.
- تفتیشش کن. بعد ببرینش.
- تفتیشش کن.
- چنددانه سیگار، يك کبریت و دستمال.
- بنداز توی جوب.
- صورتش را زیر برف کن. حالش به جا می آید.
- آن پنج نفر دیگر بیابند پایین.
- جناب سروان حدود سی، چهل تا اعلامیه زیر نیمکت های عقب ماشین ریختند.
- کار کی بوده؟
- کار کدام یکی از شما مادر قحبه ها بوده؟
- خیلی خوب! همه را خوب تفتیش کن.
- جناب سروان این یکی سه تا اعلامیه زیر کتتش بود!
- کار همونه، کار خودشه. اول او را ببر اتاق بازرسی، کمی حالش را بپرسند تا بعد منتقلش کنیم.
- جلوبیفتید. دو نفرتان هم زیر بغل این مادر قحبه را بگیرید.
- بلندش کنید. دست و پاهایش را بگیرید.
- میرزا احساس کرد که سوار بر تختی ناهموار است که در جایی روشن در حرکت است. حالا احساس می کرد که سر از پر شده. عجیب است! تاریک شد.
- هوای گرم و بویناکی سینهش را انباشت.
- بی هوشه؟
- مثل اینکه خیلی اذیتش کردند. توی ماشین سرنیزه به گلو و صورتش زدند، دهانش را گرفتند، اما تکان نخورد. ولی با خودش حرف می زد. اما فهمیده نمی شد که چه می گوید.

- سگ‌های حرامزاده.

- درازش کن.

یکی به صورت میرزا نگاه کرد.

- بهتر شدی یانه؟

- زدنت؟

- حال و روزش را نمی‌بینی؟ صورت پرخونش را نمی‌بینی؟

خوب، زدنت دیگر. نه اینکه خودت را ناز کردند! مادر قجبه می‌گفت، هنوز با شما کاری نکردیم. حالا که کاری نکردند به این حال و روز انداختنمان. وای به آن روزی که بقول خودشان بخواهند کاری بکنند.

- جوش نزن! دیگر آخرشه. کفگیر به ته دیگ خورده. این‌ها

آخرین زورهایشان است.

- هیس! یواش‌تر صحبت کن. مگر نمی‌بینی که مثل سگ پشت

در پاسداری می‌دهند؟

- بدبخت ترسو. تو، توی زیر زمین کلانتری هستی. دو ساعت

دیگر از اینجا منتقلت می‌کنند به ساواک. تورا در حال آتش زدن

گرفته‌اند. حالا فکر می‌کنی اگر یواش‌تر صحبت کنی، یا صدايت

بیرون نرود، می‌گویند بیا از اینجا برو! برو خانه‌تان. واقعاً دیوانه‌ای.

حالا وقتی است که تا جایی که جان‌داری باید سروصدا کنی تا کنترل

خودشان را از دست بدهند. تو باید فکر رفتن از اینجا باشی، ولی نه

بایواش صحبت کردن و به دست‌وپا افتادن. هیچ آدم بی‌غیرتی این کار

را نمی‌کند، بلکه باید با کله‌پا کردنشان از اینجا بیرون بروی. باید

اینجا را با خودت به آتش بکشی. باید این‌ها را به آتش بکشی.

- درست و حسابی خنل شده، ها! با سروصدا کردن تو که الان

گیره کار ما باز نمی‌شود. آن هم وقتی که توی چنگشان اسیری. تو،

توی زندان هستی، مثل اینکه نمی‌فهمی؟

- چرا می فهمم! ولی بگو با سروصدایی که تو، در خیابان راه انداخته بودی کار درست شد؟ جناب عالی بر علیه اسفالت خیابان که تظاهرات نمی کردید! بلکه بر علیه حکومت قیام کرده اید. حالا لابد شما می خواهید مثل بچه های مؤدب و سربه راه اینجا بنشینید و بفرمایید که شما را اشتباهی گرفته اند. و حتماً وقتی آتش خاموش می کرده اید شما را جلب کردند، نه هنگام آتش زدن بانک و ماشین های نظامی! مثل اینکه ورقه های آهن داغی زیر پایش باشد، نا آرام و بی قرار پا به پا می شد. ادامه داد.

بله اعلام بفرمایید که شما خود در نظامی را خاموش می کرده اید! نخیر شما نبودید. والا شما از خیر خواهان پروپا قرص حکومت هستید. پس کور خوانده ای! ماهیت حکومت که در خیابان و زندان فرقی نمی کند. ولی نظر شما در باره ی حکومت، مثل اینکه توی زندان تفاوت کرده.

- اگر تو می خواهی خودت را الکی اسیر کنی و اینجا بمانی بسم الله. ولی ما نیستیم!

- حالا شما چرا اعصاب همدیگر را سوهان می کشید؟

- من اعصاب کسی را سوهان نمی کشم. آقامی فرمایند یواش تر صحبت کنیم که می فهمند. یعنی چه که می فهمند. چه چیزی را می فهمند. که ما بر علیه دولت صحبت می کنیم؟ ما بر علیه حکومت برخاسته ایم، بر علیه آنها می جنگیم، صحبت نمی کنیم! مثل روز روشن است. حالا چرا باید ما ضعف نشان بدهیم، که آنها با خودشان فکر کنند، که پس هنوز می ترسند، پس، گرفتن و کشتن نتیجه بخش است و راهش همین است که بیشمار بکشند، بیشتر بگیرند. باید نشان داد که بازی دیگر تمام است. باید نشان داد که واقعاً توپ و تانک و مسلسل، دیگر اثر ندارد!

- عجب آدمی هستی تو! مگر کسی منکر حرف‌های تو هست؟!
 - خوب بله، منکر بودن چه جوری است دیگر؟
 - منظور او این بود که، حالا که ما به تله افتادیم، اقلاً تحریکشان نکنیم. چون هر کاری که بگویی از این‌ها برمی‌آید که بکنند. بی‌خود و بی‌جهت دیدی که چند نفر را کشتند. خوب اگر این کار را کردند، ما چکار از دستمان برمی‌آید، صدامان به کی می‌رسد. چه فایده‌ای دارد؟
 - باز رسیدیم به همان حرف اول که.

و حرکاتش، عصبی تر شد.

- می‌ترسیم که بکشند. می‌ترسیم که بمیریم! دنیا بدون من و شما هم کارش لنگ نکند نخواهد شد. مطمئن باش عمر حضرت نوح هم نخواهیم داشت، پس صبر ایوب هم نباید داشت.
 سکوت کرد و یکباره از جا پرید:
 - مطمئن باش جنگیدن در خیابان خطرش کمتر از زندان نیست.
 جنگیدن توی زندان هم بی‌ارزش‌تر از خیابان نیست. همه‌جا را باید به هم ریخت.

صدایش بلند شد و بقیه در سکوتی مرگبار فرو رفتند.

- همه‌جا را باید بهم ریخت. همه‌جا باید خار چشمشان شد. کنترل را باید از دستشان درآورد. گور پدرشان که می‌کشند. آدم، اسیر بمیرد، شرافتمندانه است. اما اگر تسلیم بمیرد، ننگ آوراست. تسلیم این قاتل‌ها و آدمکش‌ها نباید شد. دیگر زمان محافظه‌کاری و دست‌به‌عصارفتن و مواظب‌جان‌خود بودن، گذشته است. گاهی لازم است برای غرق کردن دشمن، خودت را هم غرق کنی. حالا هر کس فکر جان خودش باشد، در حقیقت دلسوزی بر جان دشمن کرده است. آن کسی که امروز فکر جان خودش باشد، قاتل جان دیگران است. آن کسی که امروز احتیاط کند، نوکر این حکومت وابسته است، نوکر

این حکومت آمریکایی است، نوکر راهزنان است.
 به طرف در حرکت کرد، چون فتری قوی که از مهارش رها شده
 باشد. در تلاش و مصیبتی دیوانه وار بالگد و مشت به جان در افتاد.
 - آی بی شرف ها، ما از اینجا بیرون می رویم. ای بی همت ها
 غیرت کنید، به مردم پیوندید. درد مردم، درد شماست. آزادی مردم،
 آزادی شماست. اسیری مردم، دیوٹی شماست.

فریادش بلندتر شده و مشتش را محکم به در سلول می کوفت.
 میرزا، چشمانش را باز کرد، لحظه ای به سرو صدا گوش داد،
 اطراف خودش را نگاه کرد، گیج و مبهوت چشمانش را به نقطه ای گنگ
 دوخت. برای لحظه ای کوتاه هیچ چیز به یادش نمی آمد. حتی نمی-
 توانست بداند کجاست. محیط به نظرش نامأنوس و غریب می آمد.
 جا به جا شد. و بی اراده صدایش از در درخاست و صدا کردنش باعث
 دردی پرسوز در طرف راست گونه و چانه اش شد. دست به روی صورت
 برد. ورم کرده بود و خون روی گونه ها، زیر چانه و در شیارهای زیر
 گلویش خشک شده بود. نگاهش به روی مردی افتاد که پشت در فریاد
 می کشید و مشت و لگد به آن می کوبید.

- مامی گوئیم مرگ بر شاه! ناراحتید، بدتان می آید، پس مرگ
 بر شما. مرگ بر شما که کشورتان را وابسته می خواهید. مرگ بر شما
 که حکومتتان را دست نشانده می خواهید. مرگ بر هر کس که این
 کشور را آزاد و مستقل نمی خواهد. مرگ بر شما که استقلال نمی خواهید.
 مرگ بر شما که این مردم را ذلیل و فقیر می خواهید. مرگ بر هر کس
 که پاسدار استثمار است.

در سلول با شدت باز شد. چند نظامی با مسلسل های یسوزی و
 تفنگ به داخل ریختند. و به طرف مرد، یورش بردند. با مشت و لگد و
 تفنگ به جان او افتادند. يك نظامی دست راست مرد را پیچید، به پشت

او آورد و بالا کشید. نظامی دیگری دست چپ او را پیچید، به پشت برد، و به همان شکل بالا آورد. مرد شانه اش پایین کشیده شد و سرش به سینه چسبید.

آنکه روبرویش بود، با نك پوتین ضربه‌هایی پی‌درپی به ساق پاهای مرد کوبید. مشت‌هایش را پر کرد و از طرف استخوان‌های بند چندین بار به پیشانی مرد کوبید. نظامی دیگری با ته تفنگ به سینه‌ی او کوفت. صدایی خفه، مثل افتادن سنگی بر خاک، از گلوئی مرد برخاست و بلافاصله خون از دهانش بیرون زد. با صدای پر درد داد زد.

- بزنید، بزنید تا جانتان بالا بیاید! ولی من آخری نیستم. اگر هم بمیرم همه‌ی این مردم بیچاره پشت سرم هستند، حالا هر چه می‌توانید بزنید بی‌شرف‌ها، هر چه زور دارید بزنید! که عمرتان به سر رسیده. دوزخ دیگر نوبت ملت است. برای همین است که شما از همین الان خودتان را زرد کرده‌اید.

مشتی به صورت او خورد و صدایی پیچید.

- بمیر مادر قحبه، خفه شو، خفه ...

و در حال پر خاش بالگد به شکم مرد کوبید.

... شو. بمیر بی پدر.

صدایی از کسی بر نمی‌خاست. همه خشکشان زده بود. با چشمانی دریده، پر ملال و وحشت زده به حادثه نگاه می‌کردند. در فضای تیره رنگ و بی‌نور سلول و همی سنگین لنگرانداخته بود. نفرت بر سلول غالب بود. دو نظامی در حالیکه چون مجسمه‌های سنگی سیاهی، بی احساس و عاطفه ایستاده بودند، مسلسل‌های خود را آماده‌ی آتش به طرف زندانیان قراول رفته بودند. قساوتی آشکار در هیبت‌شان به چشم می‌خورد. مجسمه نفرت!

مرد جهشی کوتاه کرده، قصد داشت خودش را از چنگ نظامی‌هایی که دست‌هایش را از پشت می‌پیچیدند، رها کند. یکی از نظامی‌هایی که روبرویش بود، خود را یک قدم عقب کشید، پای راست را بالا آورد و با بغل چکمه ضربیهی محکم به شقیقه‌ی او وارد آورد. متعاقب با مشت به پیشانی او کوبید. نظامی‌هایی که او را در اختیار داشتند، با دستهای آزادشان، پشت گردن او را محکم گرفته و دستهایش را با شدت بیشتری بالا کشیده، یکی از آنها کف چکمه‌اش را بر کمر او، نزدیک گردنش قرار داد. زردپوشانی که روبرو بودند، لگد‌هایی، پی در پی به سینه‌ی او کوبیدند.

چون چشمه‌ای از دهان مرد خون می‌جوشید. نفس‌ش با صدایی غیرعادی همراه بود. بدنش شل شد و تعادل پاهایش درهم شکست. چون مرده‌ای او را بیرون کشیدند.

خیال می‌کردی بارانی مجسم از تحقیر در سلول می‌بارد. سلول سیاه چالی از غم بود که انگار زندانیان در آن زنده به گور بودند. در چشم و صورت زندانیان طغیانی تبلور یافته، برق هراس انگیز و آشکاری داشت. اما خیال می‌کنی که آنها را با زنجیر‌هایی نامرئی به کف سلول بسته‌اند که، توان برخاستنشان نیست.

یک نظامی قبل از اینکه بیرون برود، گفت:

— به همه‌تان بگویم، هر کس صدایش را بلند کند، یا دیگران را تحریک کند، توی همین سلول آنقدر می‌زنجیرش تا بمیرد. خیال نکنید کسی که اینجا است، تعهدی برای زنده ماندنش وجود دارد. همه‌تان هم که بعیرید، هیچ کس نخواهد فهمید که اینجا مردید. آنهایی که شعور ندارند نمی‌فهمند و خیال می‌کنند که اینجا خانه‌ی خاله‌است می‌توانند امتحان کنند! حواستان را جمع کنید.

صدایش تهدید آمیز شده بود.

- .. اینجا، شما حکم مرده را دارید. بی حرف، بی صدا، خفه!
هر کس این مطلب را نفهمید، همین جادفش می کنیم.
بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست.
از وقتی نظامیان در را باز کرده بودند و مرد را زیر ضربات
کشنده‌ی خود گرفته بودند، میرزا یادش آمده بود که چه بر سرش آمده
و چرا بدنش بطور طاقت فرسایی درد می کند و می سوزد.
حدود بیست سی نفری در سلول بودند، که اغلب حالی بهتر از
او نداشتند و همه زندانیانی بودند که از بعد از ظهر در تظاهرات، و
پراکنده گرفته شده بودند و هنوز تفکیر نشده بودند. اتاقی که در آن
حبس بودند، حدود سه در پنج بود، با هوای دم گرفته و کثیف، بی نور
و خفه. چند لحظه‌ای سکوت بر سلول سایه انداخته و همه در بهت و
غم کتک خوردن و بردن مرد توسط نظامیان بودند. انگار آنچه که مانع
لب باز کردن و سخن گفتن بود، شرمی عمیق و کشنده از ناتوانی در برابر
زور و تحمیل و تحقیر بود. ناتوانی از مجالہ کردن شرایطی که خفقانی
وحشت آور و رشد یابنده را بر سر آنان گسترده بود. لحظه‌ها چون
خنجری که به آهستگی در سینه فرو می رود، می گذشت. تلخ و سنگین
و کشنده. لحظه‌ها چون سوهانی بود که بر تحمل آنها کشیده می شد.
خفگی و زجری که در سلول حاکم بود، چون رطوبتی نامطبوع در
ذهن و جان نفوذ می کرد. همه ظاهری آرام، بی تحرك و ساکن داشتند،
اما درونشان چون آتش‌فشانی ملتهب، پزغوغا و نا آرام می جوشید.
سکوت، چون پنجه‌ی پلید مرگ گلوی همه‌ی آنها را می فشرد. سکوت
را اگر نشکنی خفه‌ات خواهد کرد و تورا در خودت دفن خواهد کرد،
مدفون و مدفن! یکی.

۱- جدا کردن بازداشتی‌هایی که نقشی عمده در تظاهرات و درگیری‌ها
داشته و این پس از عمل تفتیش صورت می گیرد.

میرزا اولین کسی بود که سکوت را شکست. از بغل دستی‌ش که مردی هم سن و سال خودش، یا شاید کمی جوانتر بود، پرسید.
- اینجا کجاست، کدام زندان است؟

- زندان نیست اینجا! توی زیرزمین کلانتری هستیم. اگر جایی بپرندمان بعد از این است. هنوز که به جزممان یک نفر که دیدی، کسی را نبردند.

ویکباره، مثل اینکه تازه یادش آمده باشد، پرسید:

- بهتر شدی، گمان می‌کنم‌ها؟

میرزا به گونه‌ای که سئوالی در جواب به هم صحبت مستتر بود، گفت:

- الان که حرف می‌زنم! ولی نمی‌دانم چکارم شده بود. یعنی درست به خاطر نمی‌آید!
- بی‌هوش بودی. وقتی به زیرزمین انداختندت بیهوش بودی. بیرون چه خبر است؟

میرزا دستش را طرف راست گونه‌ش گرفت. چشمانش را بست. دندان‌هایش را بهم فشرد و منتظر شد تا دردی که در شقیقه و سرش دویده است، آرامتر بگیرد. دردش آرامتر شد. با حالتی مات و گیج، باخودش گفت:

- بیرون!

چند لحظه در سکوت کامل فکر کرد. کم‌کم همه چیز درست و تمام به یادش می‌آمد و تصویر خیالی حوادث پیش چشمش رژه می‌رفتند. گفت:

- بیرون شلوغ است. همین الان که من جلوی روی شما نشسته‌ام، دو، سه‌جا توی آتش می‌سوزد.
چند نفر دیگر شریک صحبت میرزا و مصاحبش شدند.

یکی پرسید:

- کسی هم شبی کشته شد، یا نه؟

تبعی بر خاطر میرزا کشید این کلام!

- کشته!

نفسی سنگین و پرغم کشید و گفت:

- تا آنجا که من دیدم، هفت، هشت نفری کشته شدند. شاید هم بیشتر.

صدای آشنایی به گوش میرزا نشست.

- تو را هم که گرفتند! اصلاً متوجه نشدم که تویی!

میرزا صدای جوان را شناخت، و با تعجب و آهسته گفت:

- تو که زودتر از من آمدی. تو کی آمدی؟

جوان با نیشخند و بابیانی که سعی در شاد بودن داشت، گفت:

- مرا آوردند، نیامدم!

میرزا با بی حوصلگی گفت:

- خوب، فرقی نمی کند! حالا، تو را کی آوردند اینجا؟

- سه، چهار دقیقه پیش از تو.

یکی پرسید.

- شما همدیگر را می شناسید؟

جوان بی آنکه حرفی از عباس به میان آورد، گفت:

- در بیمارستان با هم آشنا شدیم.

رو به میرزا کرد و با غرور ادامه داد:

- يك دقیقه برای مردم صحبت کرد که به اندازه ی يك دنیا به آدم

چیز می فهماند. خوشم آمد، کیف کردم.

حالا دیگر، صدای زمزمه و حرف در سلول بالا گرفته بود.

هر چند نفر دور هم چیزی می گفتند. کنار دستی جوان پرسید:

- از بیمارستان حرکت کردید؟

جوان گفت:

- بله.

دیگری پرسید:

- خیلی بودید، نه؟

- زیاد بودیم، ها!

- امروز عجب روز پرغوغایی بود حقیقتاً، مثل اینکه امروز صبح همه‌ی مردم به‌شانه‌ی چپ از خواب برخاسته بودند. شهر درست مثل میدان جنگ شده. یکسر آتش و کشتار راه افتاده از صبح!

یکی گفت:

- روز خوش یمنی برای مردم نبود.

- روز خوش یمنی برای دولت نبود. چرا برای مردم؟ گره‌بخت مردم توی همین روزهاست که باز می‌شود. پس برای مردم خوش یمن است. شیشه‌ی عمر حکومت توی همین روزهاست که می‌شکند، پس برای دولت بد یمن است. فال یأس‌نزن!

یکی از جوان پرسید:

- پس شبی هم خیلی وضع خراب بوده، ها؟

- بله، مثل عصری بود تقریباً. اختطاری در کار نبود، یکسربه گلوله می‌بستند.

- هارشدند، بی‌شرف‌ها! هارشدند.

یکی گفت:

- مگر توفعی جز این داشتی؟ قیام مردم برایشان مسئله‌ی مرگ و زندگی است. این‌ها واقعاً مردم را توی خیابانها نمی‌بینند که به حرکت درآمده‌اند، بلکه عزرائیل را می‌بینند، که آمده جانشان را بگیرد. این قتل عام‌ها برای این است که واقعاً می‌ترسند. حرکت مردم را، مثل امضای مرگ برای خود می‌بینند. بنابراین با تمام قدرت، مردم را

سر کوب می کنند.

دیگری پرسید:

- با ما چکار می خواهند بکنند؟

یکی جواب داد:

- هر کار که با دیگران کردند!

- همه را که بایک چوب نمی زنند. مثلا این یارو که الان سرو

صدا راه انداخته بود! الکی که به سرش نریختند.

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم! تو می گویی هر کاری که با دیگران کردند، با

ما هم می کنند. ولی همه که جرمشان یکی نیست که همه را يك جور

مجازات کنند. اون کسی که فقط شعار می داده، با کسی که به ارتشی ها

حمله کرده، یا جایی را آتش زده، فرق می کند. ولی خوب، چیزی که

که هست برای پیدا کردن این دومی ها همه را اذیت می کنند تا آنها را

پیدا کنند. اگر از همان اول این ها را بشناسند، فکر نکنم باقیه زیاد وربروند!

- يك جوری صحبت می کنی که آدم خیال می کند، اون کسی

که به این پفیوزها حمله کرده، کاری نادرست و خطا انجام داده و بنا بر این

بایستی معرفی بشود که ما به آتش او نسوزیم. هر کسی اگر فرصتی

بدستش بیاید، به نظامی ها حمله می کند. شوخی که نیست. توی جنگ

ودعوا که نخود و کشمش تقسیم نمی کنند!

- من همچی حرفی نزدم که کسی را معرفی کنیم تا خودمان خلاص

بشویم.

- معنی ش همین بود!

- من هم فکر کردم همین حرف را می خواستی بزنی!

- از ذهنش در رفته! والا هیچ آدم بزدلی هم همچین حرفی رانمی زنه!

- صحبت بزدلی و این حرف ها به نظر من یکی، فکر نمی کنم

باشد. کسی که خربزه بخورد، پای لرزش هم می نشیند. کسی که به زندان برسد، قبلا فکرش را کرده. منظور او چیز دیگری بود. فکر می کنم که يك کمی...

- گفتم، آقا شاید ازدهنش دررفته! حالا دنبالش را نگیرید، ولش کنید.

- این حرف ها چیه؟ آدم باید اختیار زبانش دست خودش باشد! آنهم توی این موقعیت ها.

- خوب، اونگران حال خودشه، نه فکر همه ی مردم؟
- حالا چرا همه بهمن بند کرده اید؟! يك چیزی گفتم، خفه خون که نمی خواسته بگیرم.

یکی از گوشه ی سلول پرسید:

- آن عمو، که بیهوش بود، حالش بهتر شد؟

جوان جواب داد:

- بهتر شد!

صدای یکی از همان انتها بلند شد:

- پس اینطوری که تازه واردها می گویند، تظاهرات از ظهر که ما را گرفتند، آرام که نگرفته هیچ! وسیع تر هم شده.

- امروز بعد از ظهری توی تظاهرات تفنگ چند نفر را از دستشان در آورده اند و رفته اند. نکند یقه ی ما را بگیرند و تفنگ ها را از ما بخواهند. میرزا می خواست بگوید که حتی امشب جلو چشم خودش و هم با تحريك و كمك مستقيم اويك نفرشان را کشتند و تفنگش را بردند. اما احتیاطی غریزی او را از گفتن بازداشت.

جوان بالحنی که طنین پرغضبى داشت، گفت:

- مایعنی کی؟ تو یامن؟ یا همه ی اینهایی که توی سلول نشسته اند یا همه ی آنهایی که از صبح گرفته اند؟ تفنگ ها را از کی می خواهند! ته

یا اینکه دیوانه‌ای، یا می‌خواهی حرف از زبان کسی بکشی. و نگاهش در صورت مخاطب، که سالم و بی‌نشان از ضربه بود، میخ شده بود. - از وقتی من را توی سلول انداخته‌اند، توی کوکت هستم. به نظرم کمی نرمه شیشه‌توی جیب داری. اصرار داری که بدانی تفنگ‌هایی که صبح برده شده کجاست، یا چه کسی خلع سلاح کرده! خیلی ناراحتی؟ من با صدای بلند می‌گویم که تو نبودی، خیالت تخت! و گرنه اینجا نه کسی می‌داند که چه کسی تفنگ‌ها را برده و نه فکر این را دارد که با او چکار می‌خواهند بکنند. اگر کسی فکر خودش بود، اینجا نبود. الان توی خانه چادر سرش کرده بود و نشسته بود. اگر کسی فکری می‌کند، این است که فردا چه خواهد شد.

مخاطب با دستپاچگی و متزلزل میان حرف جوان دوید و گفت:

- تو چرا بدبینی؟ شما حرف می‌زدید، من هم دو کلام حرف پرسیدم.

جوان بلافاصله پرسید:

- تو را کجا گرفتند، چکار کردی، چرا تو را گرفتند؟

مخاطب در حالیکه جاخورده بود، بریده و درهم گفت:

- به همان دلیلی که... که شما را... یعنی همه را گرفتند.

جوان، پیش خزید و گفت:

- اگر کنار دست من بنشین و بخوای زربزنی، خفت می‌کنم.

همین الان برو بگو که من را هم از این‌ها تفکیک کنند. ترسی از این

ندارم. برو بگو که من مشکوکم و تحقیق کنند. ولی اینجا جلوی

روی من نشین. این شیوه‌ها دیگر قدیمی شده. اگر از شما هم خرت

باشیم می‌دانیم که بین ما، یکی دونفر خبرچین بی‌ناموس گذاشته‌اند.

اما اگر بخواهید دنبال عوامل اصلی بگردید، باید دنبال همه‌ی مردم

باشید. باید اکثریت مردم محتاج و تنگدست و گشته‌ی این مملکت را بگیرید. باید تمام این رنج‌دیده و داغ‌دیده‌ها را از این مملکت تفکیک کنید. بعد خیالتان راحت خواهد شد. خیال نمی‌کنم ممکن باشد، تو چه خیال می‌کنی؟ برای اینکه اگر بنا باشد این‌ها در این مملکت نباشند، پس جیب شما از حق چه کسی پر خواهد شد؟ همه متوجه صدای جوان شده بودند. مخاطب از جا بلند شد، به گوشه‌ای رفت و آهسته گفت:

- بدبینید!

به زندانی‌ها نگاه کرد.

- قسم می‌خورم این یارو اشتباه می‌کند.

چند صدا بلند شد:

- خفه شو پفیوز. راست می‌گوید.

جوان روبه مخاطب گفت:

«می‌بینی که، حالا هم شریک جرمنند. کدام یکی از ما را نشان خواهی داد؟ تو یکی یا چندتا از ما را به کسانی نشان می‌دهی که عاقبت خوشی ندارند. ولی یکی از ما اگر از اینجا بیرون برود... با تأکید و نیشخند، ادامه داد:

«... که می‌رود، تو را به مردمی نشان می‌دهد که بناست همه‌تان

را جر بدهند.

میرزا گفت:

- حالا ول کن این حرف‌ها را. بیا بشین اینجا. بیا کنار من.

جوان که به طرف مخاطب راه افتاده بود، صدای محکم، استوار

و پردرد میرزا در جانگوش داشت.

- گفتم بیا اینجا. عجب جوان بی‌فکری هستی تو!

جوان برگشت و کنار میرزا نشست. بعد از سکوتی کوتاه به

میرزا گفت:

- بلندشو، يك چند قدمی بزن . بدن ت ضرب نخورده باشد .
بدن ت سرد می شود . بلند شو .

میرزا نگاه مهربان و پدرانه اش را به صورت جوان که در تاریکی سلول، خوب تشخیص داده نمی شد، انداخت . مشت هایش را بر زمین گذاشت . دستهایش راستون کرد و به سختی بلند شد . جوان کمکش کرد ، میرزا برخاست و راه افتاد . سلول پر بود و جای پا به سختی پیدا می شد . میرزا گفت:

- کمرم درد می کند و طرف راست صورتم می سوزد .
چند قدم دیگر برداشت . برگشت ، نشست . جوان هم روی دو پا
تا شد . میرزا گفت:

- جائیم نشکسته . ولی حسابی کوبیده شده ام .
جوان آهسته گفت:

- اگر تفکیک مان کردند و از تو تحقیق کردند، بگو برای پسرت
به بیمارستان رفته بودی که در راه گیر افتادی .

- مهم نیست، عیبی ندارد . از این حرف ها گذشته .
یکی پرسید:

- مگر برای پسرت اتفاقی افتاده ؟

جوابی نشنید و سرش را پایین انداخت .

صدای کوبش آجین های پوتین بر کف کریدور و حرکت تند
رفت و آمد برپله ها در سلول پیچید .

جوان برخاست . جلو رفت و پشت در به گوش ایستاد . یکی
گفت:

- فکر کنم خبری باشد!

میرزا پرسید:

- چه خبری؟

همهمه‌ای ضعیف در سلول پیچید. سکوت بر سلول تسلط یافت و همه گوش به ضرب پرعجله‌ی قدمها دادند. جوان برگشت و گفت:

- فکر کنم تظاهرات باشد. و حتماً همین نزدیک کلانتری است، که این‌ها به دست و پا افتاده‌اند و همه‌شان در رفت و آمده‌ستند. تظاهرات را به این اطراف کشانده‌اند!

شور و هیجانی در صدای جوان پنهان بود. میرزا از جا بلند شد، جلسو رفت. نفس را در سینه حبس کرد و لحظه‌ای گوش خواباند.

- درست است! فکر می‌کنم که دارند نزدیک می‌شوند. به خاطر اینکه صدا بلندتر می‌شود.

برقی در چشمان میرزا نشسته و سرش حرکات تندوریزی به اطراف پیدا کرده بود. زندانی‌ها در تأثیر جاذبه‌ی همهمه‌ای که هر لحظه طنین پرتحرک آن بیشتر می‌شد، دچار هیجانی درونی شده و همه در حالی که سرشان را به طرفی از شانه خم کرده بودند، گوش به صدا، چشم‌ها را به نقطه‌ای که انگار تصویری روشن را در آن می‌دیدند، بسته بودند. گهگاه، صدایی نامفهوم و حرکتی سریع و غیرعادی از کسی سرمی‌زد و بلافاصله سکوت سلول، جای زخم خود را می‌پوشاند. دیگر حالا همهمه، خروشی جنگی و سهمگین بود. و این هر لحظه آشکارتر می‌شد، هر چند که دیوارها و درها و نیزه‌ها، فاصله‌ی خشونت‌بار بین زندانی‌ها و این خروش جنگی عظیم بودند، چون کوهی بلند که فاصله‌ی بین رودی خروشان و بیشه‌ای با درختان بلند را پر کرده است.

میرزا دچار تب و تابی عجیب شده بود. التهاب عمیق درونی اش، از حرکات تند و نا آرام ظاهرش آشکار بود. فضای سلول، هوای آن و درو دیوارش برای او هر لحظه تحمل ناپذیرتر می شد. انگار در پنجه‌ی سیاه بزرگی فشرده می شد. غوغایی که بیرون جریان داشت و سرود و صداهایی که به گوش می رسید، آتش درونی میرزا را شعله‌ورتر می کرد. پرنده‌ای که در قفس است و یکبارہ پرواز دسته جمعی یارانش رامی بیند که بر پهنه‌ی گسترده و بی کران آسمان در پروازند و هجرت، چه حالی دارد! میرزا در خفگی چندش آور سلول و در برابر فریاد و صداهایی که می شنید و نشان از حرکت مردم بود، بی تابی این پرنده را داشت. فکری در ذهنش جان گرفته بود. خود را کنار جوان کشید و آهسته گفت:

- تقریباً سه، چهار دقیقه‌ی دیگر سر چهار راه و نزدیک کلانتری اند. کافی است بتوانیم خودمان را فقط تادم در کلانتری برسانیم. آنوقت دیگر دستشان به ما نخواهد رسید. اگر بتوانیم یک جوری به در برسیم، بایک خیز مردانه می توانیم خودمان را به مردم برسانیم و از چنگ این بی شرف‌ها خلاص شویم.

میرزا خواست که حرفش را تمام کند و منظور اصلی اش را بگوید، ولی در مهار همان منطق مرموز که انسان را وادار به احتیاط و ملاحظات می کند، وادار به سکوت شد. اما جوان که منظور میرزا را دریافته بود، گفت:

- من هم در همین فکر بودم. اماممکن است حتی یک نفر هم نتواند از این ساختمان بیرون برود. آنوقت مسئولیت خون همه‌ی این‌ها به گردن ماست.

و با سر اشاره به آنهایی که در سلول، در اضطراب و گوش به همه‌های که نزدیک می شد، در سکوتی سنگین فرو شده بودند، کرد. ادامه داد:

– حداقل، يك دسته از يك گروهان نظامی در این کلانتری مستقر هستند. و همه هم مسلح و آماده. مشکل بتوان تا بالا رسید.
سکوت کرد و در چهره‌ی میرزا خیره شد. پس از مکثی کوتاه گفت:

– و مردم را فراخواند.
به فکر فرو شد. شقیقه‌اش را خاراند و ادامه داد:
– بعد هم، احتمال دارد که مردم از جلوی کلانتری رد نشوند. یا اگر رد شدند، جرئت نکنند به کلانتری حمله کنند.
میرزا که دید، دستش رو شده و مقصودش را جوان دریافته، ناگزیر با اعتماد کامل و با صدای پایین، ولی محکم، پر خاش کرد:
– این حرف‌ها چیه که می‌زنی مرد عاقل! جرئت نکنند دیگر کدام حرف چرتی است که می‌زنی! اگر جرئت نداشتند، یا باک و ترسی از این حرف‌ها داشتند که این وقت شب توی حکومت نظامی و آن‌هم با این کشتاری که شده به خیابان نمی‌ریختند. حتماً بی‌منظور به طرف کلانتری پیش نمی‌آیند!

نگاهش در پی معجب جوان بود.
– کسی که مروارید بخواد باید به دریا بزند. از توی حوض که مروارید به دست نمی‌آید مرد عاقل! به دریازدن هم هزارویک خطر با خودش دارد. بعد هم تنها که نیستیم. این همه آدم با خودمان داریم. وقتی که زیاد باشی و با هم باشی از چه می‌ترسی؟
جوان با تردید و احتیاط گفت:

– کوزیاد؟ مگر چند نفریم؟
میرزا چون شعله‌ای که هوای گسترش دارد، چون شعله‌ای که دنیایی را در آتش می‌خواهد، چون خورشیدی که همه‌جا را روشن می‌خواهد و چون کبوتری که شکستن میله‌های قفس را می‌خواهد، به

تلاش و تقلا افتاده بود.

- هر چه که هستیم! ولی این خوبی را دارد که همین چند نفر با هم و یک دلیم. و همه درد و حرفمان یکی است. چهار نفر که حقیقتاً با هم باشند و یک چیز را بخواهند، از چهل نفر که ندانند برای چه با هم هستند، قویترند. همین چند نفر هم زیادی است! از چه می ترسی؟
جوان مستأصل گفت :

- اولاً که هنوز معلوم نیست که چه جوری باید تا بالا برسیم. دوماً از کجا معلوم این ها بخواهند با ما همراهی کنند، از کجا معلوم این ها هم با ما یک دل و یک زبان باشند؟ شاید چند نفری قبول کنند و با ما همراه شوند، ولی بابقیه چکار باید کرد؟ بدون تردید یک عده جلو مان خواهند ایستاد و مقاومت خواهند کرد.

میرزا حرف جوان را قطع کرد:

- خیالت راحت باشد. این ها با من!

جوان بالحنی خشن و آهسته تأکید کرد:

- متوجه که هستی؟! حداقل یک دسته از یک گروهان نظامی اینجا

مستقر هستند، شاید هم بیشتر!

میرزا در حالیکه تردیدش را در صدا می کشت، گفت:

- درست است! ممکن است بیشتر هم باشند. ولی الان همه سرشان بند تظاهرات شده، قول می دهم که الان همه بیرون رفته باشند. به خاطر اینکه می دانند که اگر مردم کلانتری را در محاصره نینند، به کلانتری حمله خواهند کرد. آنها الان همه ی فکر و نیروشان، متوجه متفرق کردن و عقب راندن تظاهراتی ها است.

صفرچند تک تیر، صدای میرزا را در گلو خفه کرد. جوان مثل اینکه طرف او آمده باشد، از جا پرید. میرزا آشفته و با عجله گفت:

- خوب تصمیمت چیه؟ تو هستی یا نه؟ فکر کردن ندارد!

جوان با اشاره به مردی که با او درگیر شده بود، گفت:
 - با او چکار کنیم؟ تا نیت ما را بفهمد، سروصداراه خواهد انداخت
 و مطلع شان خواهد کرد. آن وقت قبل از اینکه بخواهیم حرکتی بکنیم،
 همه مان را سوراخ سوراخ خواهند کرد و يك نفر اینجا زنده نخواهند
 گذاشت. قبل از این باید فکر او را بکنیم. بعد هم، در را چه جوری باید
 باز کرد. بازور و لگد که در باز نمی شود. يك تلنگر که به در زدی صد
 نفر رو برویت صف خواهند کشید.

حالا دیگر شعارها مشخص به گوش می رسید و سلول پراز مزمه
 و حرف و دشنام و شعار شده بود. آرامش سلول به هیجانی تند بدل شده
 بود. چند رگبار پی در پی سینه‌ی شب را شکافت. میرزا گفت:
 - گمان کنم دو یست متری بیشتر نباید با کلانتری فاصله داشته
 باشند.

عرق بر صورت میرزا راه افتاده بود. احساس می کرد شانه -
 هایش به وسیله‌ی لباس هایش می سوزد. احساس می کرد در کوره‌ای
 داغ فرو شده است. توفانی درونش وزیدن گرفته بود. ادامه داد:
 - فکر او را کرده‌ام. قبایی برایش دوخته‌ام که تا به تن کند، يك
 عمر گرفتارش خواهد شد.
 و با سر اشاره کرد.

- با او دعوا راه می اندازم!

سکوت کرد. نفسش تند می زد و لرزشی خفیف در نفس کشیدن
 داشت. نگاهش چون دو شعله‌ی آتش به طرف جوان کشیده شد، لحظه‌ای
 مکث کرد. یکبارہ قاطع، پرشور و آهسته گفت:
 - در را باز می کنند. حتماً در را باز می کنند. برای اینکه او سر
 و صدا راه خواهد انداخت.

خنجر از نگاه میرزا برمی خاست . صورت پرخونش، چشمان راه بسته‌ش، صدای استوارش و موهایی که جابه‌جا سفیدی بر آن نشسته بود، قامت نسبتاً بلندش و دستان گره شده‌ای که کار سالها، پوست آن را چون چرم ضخیمی ساخته بود، او را هول‌انگیز نشان می‌داد. بعد از فکری کسوتاه، با صدایی که ضرب تند قلبش بر آن تأثیر گذاشته بود، ادامه داد:

- اولین نظامی‌ای که وارد شد، تو باید تفنگش را از دستش چنگ بزنی!

دل جوان فروریخت، نه از ترس! مثل اینکه در جهت حرکت ویران‌کننده‌ی سیلی‌قوی گرفتار آمده باشد، و قدرت خلاصی از غلتیدن و حرکت و بر پشت هم سوار شدن آب‌را نداشته باشد، مهار شده در منطق و گرفتار در جاذبه‌ی کلام و خشم میرزا بود. نمی‌توانست بگوید نه! نمی‌دانست چه کاری جز آنچه میرزای گوید درست است. نمی‌خواست از زیر بار و سنگینی حرکت، شانه‌خالی کند. و درک نمی‌کرد چرا در دلش غوغایی برپا شده است. صدای منتدر گبار، غمی سنگین بردلش نشانند. و فریادهای محکم مردم جاذبه‌ای بود، منطقی عربان و خشم آلود بود که او را به خود می‌خواند. هیچ‌وقت تا این حد سایه‌ی دلگیری و هراس را بر خود احساس نکرده بود. ابری محزون بر آسمان اندیشه‌ش لنگر انداخته و رعد خشم، سینه‌ی آنرا می‌درید، یا اینچون حس می‌کرد و این انعکاس واقعیت بود، بازتاب غریب‌بلند مردم و خنده‌های شوم مسلسل در ذهن او. هر چه بود، انگار مه‌ای سنگین از حزن و دلگیری او را در بر می‌گرفت. غمی خاص، مثل وقتی که عزیزی از پیش چشمانت به مسافرتی طولانی و نامعلوم، می‌رود. صداها ضربه‌هایی قوی بود که بر پیکرش فرود می‌آمد و رگبارها، داغ‌هایی بود که سوزش آنرا بردل احساس می‌کرد. بر سینه، بر جان. نگاهش چون دوتیغ فضای سلول را خط

خط کرد. تیغ کشید بر تیرگی، نگاهش!
صدایش نشان از بی طاقتی و تحمل بود.
- قبول است. هر وقت خواستی شروع کن!
نگاه میرزا بر قامت جوان بوسه می زد. آبشار محبت و مهر پداری
بود نگاه میرزا. نگاهش بردست جوان بوسه می زد. و نگاهش قامت
جوان را قالبی از عشق گرفت. گفت:

- به او که پریدم، به بقیه حالی کن.

صدای رگبار قطع نمی شد و فریادها پراکنده و پر و هم فضای سلول
را انباشته بود. آنهایی که در سلول بودند، در حالی که بر پا خاسته ،
حرکاتی عصبی و تند داشتند، صدایشان بلند شده بود و به دنبال ضربه ای
برای يك صدا شدن و شعار دادن بودند. کنترل خود را از دست داده و در
غضب و آشفتگی و هم آلود خود گرفتار شده بودند. جوان سر را پایین
گرفت و تکانی به سرداد و میرزا یکباره شعله کشید و داد زد:

- بی ناموس اینجا هم دست از سر ما بر نمی داری؟ تا کی بناست
ما مفتش داشته باشیم. به زنت هم باید شك کنی؟ شما دیوث ها خجالت
نکشید زیر لحاف هم از ما برای حکومت مفتشی خواهید کرد. بی غیرت،
بی غیرت ها دست از سر ما بردارید. دست از سر ما بردارید. بچه ام را
همین صبح کشتید، همه ی مردم را می کشید، برای چی؟
صدای میرزا آرامش ظاهری و نسبی سلول را به هم ریخت.
همه های در گرفت.

- چنی شد، چرا یکباره عصبی شده؟

- نمی دانم، از وقتی که آمده، ساکت بود!

- نکنند مشت هایی که توی سرو صورتش خورده حالا تأثیرش

را بخشیده باشد! یعنی اینکه دیوانه شده باشد!

- حق داره آقا، حق داره. بچه شو شهید کردن، حالا هم خودش را

به این روز انداخته اند.

- چی؟ مگر بچه‌ش شهید شده؟
- نفهمیدی داره چی میگه؟
- حالا عمو جان، همین الان که بیرون سروصدا راه افتاده تو هم وقت گیر آوردی؟

- حالا بشین ببینیم چه خبره!
- بشین چیه آقا، حق داره!
- درسته، این بی ناموس مفتشه.
- ساواکیه!
- از کجا معلوم؟ از کجا یقین حاصل کردی؟
- نکنه خودتم ساواکی باشی!
- چرا همه به هم ریختید آقا؟
- خوب ساواکی باشه. چکار می‌خواهیم باهاش بکنیم؟
- هیچکار! شکمش را مثل شکم سگک پاره می‌کنیم.
- الان می‌ریزند تو وهمه‌مان را به گلوله می‌بندند.
- بیرون هم دارند همه را قتل عام می‌کنند، پس بگذار با ما هم هرکار دلشان می‌خواهد بکنند!
- نه اینکه نمی‌دانی با تو چکار خواهند کرد. اینجا ما هیچکار از دستمان بر نمی‌آید!

مخاطب با لحنی تند گفت:

- کسی که ترس بر او غلبه کرده و از جلوی دشمن فرار می‌کند، حساب خطراتی را که دشمن برای او دارد کرده، ولی حساب خطراتی را که خودش برای دشمن دارد از یاد برده. اگر از روی ضعف از پیش دشمن فرار کنی، او با اراده دنبال تو می‌آید!
- حالا وقت مثل و این حرف‌ها نیست، حساب دو دوتا چهارتا است!

- دلال اگر به جهنم هم بیفتد، باز هم چرتکه و دفتر حساب و معامله‌ش را همراه دارد!

میرزا چون پلنگی به طرف مرد خیز برداشت. زندانی‌ها همه تحت تأثیر حرکت و یورش یکباره‌ی میرزا سکوت کرده و همه نگاهشان بر او نشست. صدای گلوله و صدای میرزا و فریادهای پراکنده و پرخشم مردم که از بیرون به گوش می‌رسید، آهنگ پر قدرتی بود که تو در جاذبه‌ی تأثیر آن به رقص رزم خوانده می‌شدی. به رزم نابرابر گلوله و مشت. چون پرنده‌ای که در قفس است و سرستیز با قفس نه، که باشکارچی خود دارد. فریادها، فریادهایی که نشان از جاری شدن خون بر کف کبود و پنهان در برف خیابان داشت، فریادهایی که نشان از زخم و درد و شکستن داشت، سرود انسانی عظیمی بود که ترا از جا می‌کند و به میدان فرا می‌خواند. و حالا آنهایی که در سلول بودند، گوش به سرودی داشتند که آنهارا فرا می‌خواند و چشم به حرکتی داشتند که چون نیرویی عظیم هوای به پیش تازاندن آنها را داشت.

میرزا گلوی مرد را چسبیده بود. پنجه‌هایش چون دوله‌ی گاز انبری فولادی بر گلوی مرد قفل شده بود. فراموش کرده بود که برای چه بر مرد یورش برده است. میرزا دست راستش را از گلوی مرد خلاص کرد و چون پنجه‌ی عقابی آنرا در سینه‌ی مرد پیچاند. او را جلو کشید و چون کیسه‌ی گاهی به دیوار سلول کوبید. خون از سوراخ‌های بینی مرد بیرون زد. صدای مرد چون خرخر سگی در حال خفه شدن بلند شد.

- استوار مینایی. سرکار پورجانی. شلوغ کردند. آی... آی... آخ...
خفم کردند. اُس... اُس... اُس... اُس... اُس... اُس...

عرق بر پیشانی میرزا راه افتاده، رگهای گسردنش متورم شده و نگاه در چشم‌های بیرون زده‌ی مرد داشت.

- داد بزن پیوز! بگو که می‌خواهم بکشم!

تأکید کرد و محکم گفت:

- می خواهم بکشم! امشب نظر کردم سنگ کشی کنم. داد بزن تا بفهمی تفنگ ها کجاست. داد بزن که مفتشی! بگو که مرگ بر مفتش های حکومت آدمکش قلدر.

مرد تقلا می کرد و با مشت و لگد ضربه هایی به میرزا می زد. با تمام نیرو داد زد:

- آشوب کردند! می خواهند مرا بکشند. استوار مینایی... نگیان.. محمودی.

میرزا رو بدطرف زندانی ها کرد. تشنج دربین آنها آشکارا به چشم می خورد. سکوت در کار نبود. شعار و داد و فریاد سلول را می لرزاند. میرزا داد زد:

- جواب قلدری را با تمنا و التماس نمی شود داد. جواب آدم کشی این ها را که همین الان بیخ گوش شما مشغولند، با زاری و گریه نمی شود داد. پسر من را همین امروز کشتند، عیبی ندارد! مردمی مثل ما، هر روز و هر ساعت يك چیزی را از دست می دهند. عیبی ندارد! باشد. ولی امروز چه چیزی را می توانیم به دست بیاوریم. آنچه که از دست رفته، رفته است؛ گذشته، گذشته است. حالا به جای پسر چه چیزی را می توانم به دست بیاورم. به جای چیزهایی که از دست داده ام، چه چیزهایی می توانم به دست بیاورم؟ آنچه را که پسرم برایش جان داد. آرزویی را که پسرم برایش کشته شد. مقصودی را که قوم و خویش شما، پسر شما برای آن جنگید و به آن نرسید! این را باید به دست بیاوریم. حالا دنیا اینجوری است که جواب سلی را با مشت باید داد. گلوله اگر به طرفت انداختند، سنگ نباید بیندازی، گلوله باید بیندازی.

مرد را دوباره به دیوار کوبید و در صدای داد و فریاد او داد زد:

- امشب می‌خواهیم از اینجا برویم بیرون، نه با دست خالی،
نه دست خالی!

جوان با صدای لرزان و بلند گفت:

- آنهایی که راه را به طرف بالا بلد نیستند، بدانند که از در سلول
که بیرون رفتی باید طرف راست بروی و پله‌ها را یکسر به طرف بالا
بپیچی. دم در که رسیدی قاطی مردم شدی و رفتی!
صدای مخالفت چند نفری بلند شد:
- همه‌مان را به کشتن می‌دهید.

- خیال کردی که بچه بازی است که به همین شلی بتوانی فرار
کنی و ...

- الکی حرف نزن! این‌ها دست‌خیز که نیستند که جلوی ما با
تفنگ و مسلسل و ایستادند.

- نه! اشتباه می‌کنی. این کار جور در نمی‌آید.

- اصلاً این کار دیوانگی است. معلومه که جور در نمی‌آید.

- فکر نکن که من آدم ترسو و بی‌غیرتی هستم، ولی واقعاً این
نقشه‌ی تو خطرناکه. شاید نتوانیم حتی تادم درهم برسیم. همه‌مان را
قتل عام می‌کنند. میدان‌باز نیست که بگی راه جنگ و گریز وجود دارد
توی فضای بسته هستیم، دست خالی هستیم. حتی یک نفر به‌چوب‌هم
مسلح نیست. خوب، پس چه جوری باید مقاومت کرد! آدم باید کاری
بکند که به‌عقل درست باشه. این ریسک خطرناکیه!
جوان گفت:

- پس این همه زندانی سیاسی که توی سیاه‌چال‌های این آدمکش
اعتصاب غذا می‌کنند، تظاهرات می‌کنند، نظم زندان‌ها را از هم می-
پاشند و با مردم همکاری و همراهی می‌کنند، با این که آنها توی زندان
هستند و ما توی کلانتری، چه دلی دارند؟ اگر اراده کنیم بالاخره دو

نفر از ما می تواند تفنگک به دست بیاورد، این خودش کاری بزرگ است. حکومت نظامی ها را به وحشت خواهد انداخت. ترس و مرگ هم با هم فرقی ندارند!

صدایی موافق بلند شد:

- شروع کن آقا. ما که راه افتادیم بقیه هم مجبورند بیایند. یکی از گوشه ی سلول گفت:

- با این حساب، کشتی شکست و همه به دریا ریختند. پس همه باید شنا کنند، همه!

- درسته، آقا! درسته.

- اینجا دریا نیست. میدان جنگ است. کلانتری است اینجا!

گلوله است اینجا.

- پس تو همانجا بشین!

میرزا بر سینه ی مردنشسته و پنجه اش را بر گلولی او گره کرده بود. صورت مرد کبود شده و به سختی نفس می کشید.

شعارهای مردم از بیرون واضح تر به گوش می رسید. حتماً فاصله ی خیلی کمی با کلانتری داشتند.

میرزا مشتت به صورت مرد کوبید و با غضب فریاد کرد.

- داد بزنی ناموس! بگو می خواهند کلانتری را به آتش بکشند.

بگو که می خواهند سگ دولت را به درک بفرستند!

رو به هم زنجیری ها کرد و گفت:

- دیگر وقت بحث و حرف گذشت، چه بخواید چه نخواهید الان

توی سلول می ریزند، با تفنگ و فحش و کتک! همه می دانیم که مردم هم

الان بیخ گوشمان در جنگند. فرصت برای همت کردن و رفتن مردانه

از این قبرستان هست. هر کس می خواهد خودش را امتحان کند این

میدان کارزار بسم الله.

جوان داد کشید:

- تنها ره رهایی جنگ مسلحانه است.

میرزا گفت:

- خیال نکنید که داغ پسر من است که مرا وادار به این کار

کرده، نه...

- قبول است! من باتو همراهم، حتی اگر هیچ کس دیگر هم غیرت

نکند.

- خیال کردی فقط خودت غیرت داری؟

- من خیال می‌کنم همه غیرت دارند، از من هم بیشتر!

- پس حالا من هم باشم همراهم.

- هیچ کس نیست که با ما همراه نباشد! همه‌تان هستید، همه‌تان

هستید!

یکی دیگر گفت:

- همه‌مان هستیم، همه با همیم!

میرزا که هنوز درگیر بود، فریاد زد:

- بنایم همتان!

صدای میرزا را باز شدن شدید در، در هم شکست. نور، فرشی

مستطیلی و روشن تا ته سلول کشید. نگاه‌ها چون شهاب، با سرعت به

طرف در کشیده شد. سایه‌ای، نور کف سلول را تا انتها برید و به دو

نیمه‌ی باریک تقسیم کرد. نظامی‌ای در آستانه‌ی در ظاهر شده و تفنگش

را به طرف زندانی‌ها قراول رفته بود.

جوان، مردد کنار در ایستاده، بی‌آنکه بتواند مسئولیتش را برای

مبارزه‌ای که باید آغاز می‌شد، انجام داده باشد.

دو زردپوش مسلح دیگر پشت سر نظامی ایستادند.

نفس همه، انگار درون سینه مانده بود. در سلول، انگار جز

مجسمه‌هایی برپا، چیزی وجود نداشت که سکوت اینگونه لنگر انداخته بود. حتی مردی که زیر دست میرزا کوبیده می‌شد، چون برق گرفته‌ای، در جانشسته و قدرت هیچ‌گونه حرکتی نداشت.

نگاه میرزا در نگاه‌جوان‌گره خورده بود. برای لحظه‌ای شاید فریادهای پراکنده و صدای رگبار مسلسل‌ها را کسی نمی‌توانست بشنود. نظامی که چون شب‌چی تیره در آستانه‌ی در سلول ایستاده بود، در پر خاش بود که:

- بر علیه امنیت داخلی کلانتری قد علم کرده‌اید؟ همه‌تان را تحویل دادگاه صحرایی ارتش خواهیم داد. شما در زندان ارتش هستید، نه شهربانی! شما در زمان جنگ زندانی هستید، می‌فهمید مادر قحبه‌ها یا نه؟ شما زندانی جنگی هستید. شلوغ کرده‌اید؟ قوانین حکومت نظامی را زیر پا گذاشته‌اید؟ بر علیه حکومت نظامی و در زندان ارتش بلو اراه انداخته‌اید؟ بیرون کم است که در داخل زندان هم آشوب به پامی کنید؟ همه‌تان را اعدام خواهند کرد، بی‌پدر مادرهای اخلا لنگر. به خیال خودتان انقلاب کرده‌اید. اوضاع مملکت آرام شود، انقلابی نشانتان خواهند داد که به داستانها بنویسید.

گلنگدن تفتگش را با سینه‌ی دست رها کرد. وحشتی با صدای خشک گلنگدن بر سلول سایه انداخت.

- کافیه فقط انگشتم را روی ماشه فشار بیاورم تا همه‌تان مثل مگس روی زمین بریزید. به ماشه‌ی تفتگ فشار آورد.

- بز نم مادر قحبه‌ها یا نه؟ چرا خفه شدید موش‌های بی‌پدر! یکی بین شما نیست که خایه داشته باشد و یک کلمه جواب من را بدهد؟ یکی از شماها غیرت ندارد که یک شعار بدهد؟ تا همین جاش کمش را آبکش کنم! می‌بینید که بیرون عربده کش‌هایی مثل شما چطوری مثل پشگل گوسفند به زمین می‌ریزند!

روبه مرد، که هنوز کنار دست میرزا درشوك بود، کرد و گفت:
 - بلندشو. بلندشو نشان بده! کدام یکی از این مادر قحبه‌ها بود؟
 مرد از جایش بلند شد، آهسته و سنگین. یکبارہ چون خر چنگی
 به میرزا پرید و داد زد:

همه‌شان بودند. همه‌شان دستا نشان روی هم است. آشوب را این
 به پا کرد.

میرزا چون تخته‌سنگی بر جا ایستاده بود. زندانیان باشنیدن
 جمله‌ی «همه‌شان بودند.» وحشت و خشمی بر صورت و درد لشان نشست.
 میرزا در زیر دشنام و مشت‌های مردشانه پیش کشید. نظامی پا به درون
 سلول گذاشت.

چون خرسی سنگین و آهسته قدم بر می‌داشت. حالتی هجومی
 و وحشی به خود گرفته بود. قدی نسبتاً بلند داشت، شانه‌هایی ستبر و
 گردنی که چون کنده‌ای کوتاه و قطور، وسط شانه‌هایش نشسته بود.
 تفنگش را به طرف میرزا نشان رفت و بانگاهی پر کینه و بی‌رحم
 زندانیان را دور زد:

- شاید هم به داد گاه صحرائی ارتش نرسیدید و خودم روده‌ها تان
 را بیرون ریختم. همه چیز را دارید خراب می‌کنید شما مادر قحبه‌ها!
 آرامش این مملکت را به هم ریخته‌اید. نظم اوضاع را از هم پاشیده‌اید
 که چی؟! يك حيوان را وقتی دو دفعه توی سرش بزنی حرفت رامی‌فهمد،
 راهش را یاد می‌گیرد، شماها از حیوان هم پست‌ترید! توی سرتان بز نند،
 گلوله توی شکمتان خالی کنند، لجن مال‌تان کنند فرقی برایتان ندارد.
 زندگی که هیچ، مردن هم برای شما حیف است! چه مرضی دارید
 بی‌ناموس‌ها! چرا زندگی ما را به هم ریخته‌اید؟ چه افساری باید به
 گردنتان زد تا جفتک‌نیندازید. بی‌پدر و مادرها، این حکومت نظامی است،
 می‌فهمید یعنی چه؟! حکومت ارتش است! نفس بکشی روانه‌ی قبرستانان

می کند! يك نفر، هزار نفر، یا تمام این مملکت برایش فرقی ندارد. ارتش وقتی می گوید، بمیر! یعنی باید بمیری. حکومت نظامی وقتی می گوید، مملکت را آرام می کنیم، می فهمد چه می گوید. به هر قیمتی این کار را خواهد کرد. برای اینکه بفهمید راست می گویم، شکم این مادر قحبه را...
و اشاره به میرزا کرد.

- جلوی رویتان پاره می کنم.

به طرف میرزا حمله کرد.

قلب میرزا به تندی می زد. رگهای گردنش متورم شده بود. صورتش داغ شده بود. خشمی نفوذناپذیر در چشمان گشاده اش موج می زد. عضلات دستش منقبض شده بود. زندانان بر جایشان میخکوب شده بودند. صدای بلند نفس هایشان نشان از وحشتی عمیق و غضبی جانکاه می داد و جز این صدایی از کسی بر نمی خاست.

نظامی در حالیکه در یورش به طرف میرزا بود، میرزا نعره ی بلند کشید. جوان چون عقاب، تیز و سریع، روی نظامی پرید و زندانیان به جلو یورش بردند. چنان ناگهانی و نامنتظر که قبل از آنکه دو نظامی بیرون تکانی خورده باشند، زیر دست و پای زندانیان دراز کش شده بودند. هجوم انفجار گونه ی زندانی ها به قدری سریع آغاز شد که دو نظامی بیرون فرصت چکاندن ماشه را هم از دست داده بودند.

دستهای جوان و نظامی تفنگ را چسبیده بودند. کلنجار می رفتند. سلول خالی می شد. جوان با غیرت و تمام نیرو در ستیز بود، و گرنه معلوم بود که نیرویش به مراتب کمتر از نظامی است، چنانکه قامتش در برابر او کوچکتر بود. جوان تقلا ی زیادی می کرد که نظامی نتواند دستهای او را از تفنگ جدا کند. نظامی در حالیکه يك دستش را از تفنگ رها می کرد، با زانوی پا به سینه ی جوان کوبید و بر جای همان ضربه، با دست آزادش مشت محکم فرود آورد. جوان تعادل خود را از دست داد، دستهایش

از تفنگ کنده شد و به طرف عقب پرت شد.

میرزا همان لحظه‌ای که نعره کشیده بود، به طرف نظامی هجوم برده و همزمان باشکستن مقاومت جوان باسر به شکم نظامی کوبیده، او را به زمین زد. نظامی دست میان پا برده و ناله‌ای خفه، از درد سر داده بود.

میرزا دوباره به طرف او خیز برداشت. گردنش را میان ساق و بازوی دست راست مهار کرد، پنجه‌ی دست چپش را به پشت سر نظامی گیر انداخت و مثل وقتی که «نورد» را در کارخانه می‌پیچد، گردن نظامی را با حرکتی سنگین پیچاند. تفنگ از دست نظامی پایین افتاد. جوان تفنگ را برداشت. نعره‌ی ظفر مندانه و شوق آلودی کشید. تفنگ را بر سر دست برد، پایین آورد و چون فنری از در سلول بیرون جهید. میرزا فشاری محکمتر به گردن نظامی وارد ساخت. نظامی بدنش را منقبض کرده و با آرنج دست به پهلو و شکم میرزا ضربه می‌زد. میرزا او را کنار در سلول کشید، به دیوار تکیه‌اش داد، زانوی پایش را میان کمر او گذاشت و گردنش را به عقب کشید. نظامی شل شد. زانو زد و با صورت به زمین خورد. میرزا بر گردنش سوار شد و پیشانی او را بر کف سلول کوبید. کلاه آهنی نظامی از سرش درآمده و به طرفی افتاد. میرزا پنجه در موهای کوتاه نظامی انداخته و سرش را با تمام قوت بالا کشید. نظامی هنوز مقاومت می‌کرد. میرزا زانوی پایش را به پشت گردن نظامی گذاشت، فشار آورد و دوباره سر نظامی را به طرف بالا کشید. دست راستش را مشت کرده به صورت نظامی نزدیک کرد و محکم بر بینی، چشمان و شقیقه‌ی او کشید. صورت نظامی در خون نشست. گردنش به

۱- محور نسبتاً قطوری که از چوب یا فلز ساخته شده و پارچه که به تدریج بافته می‌شود، دور آن پیچیده شده. تاهنگامی که کار تمام شده را از دستگاه جدا کنند.

طرف پایین لنگر انداخت . دست هایش شل شد و مقاومتش درهم شکست .

نظامی را به طرف پشت غلتانند . فانسقه‌ی او را باز کرد . خشاب‌های فشنگش را از جا خشابی‌ها در آورد و در جیب پالتو فرو برد . نفس میرزا گرفته بود . هوا را به سختی درون سینه می کشید . پاهایش بر زمین می لرزید و دستانش نیز لرزشی تند یافته بود . سینه‌ش خفس خفس می کرد .

به پا خاست . بی خود شده بود . طرف راست صورتش دردی تحمل ناپذیر گرفته بود . شقیقه‌ش می سوخت و خون از آن راه افتاده بود . بریدگی شقیقه‌ش دهان باز کرده بود . چشمه‌ی خونی بود که چند شاخه‌ی باریک ، چند جوی خون از آن انشعاب می کرد ، بر صورتش می دوید و بر لباس وزیر گلویش چکه می کرد . گرم شده بود . در زیر بارش گرمای سوزنده‌ی کویر اگر بودی ، اینگونه نمی سوختی که میرزا می سوخت . خود را از سلول بیرون کشید .

کمی جلوتر از در سلول دو نظامی بی هوش و خلع سلاح شده بودند و خون بر صورتشان رنگ زده بود . نور به چشمش دوید و حرکت تندپاها بر راه پله‌ها . غریو در گوشش نشست .

جوان بی آنکه سنگر و جان پناهی اختیار کرده باشد ، تفنگ در دست ، در گارد و آماده‌ی چکاندن ماشه ، در کمریدور ایستاده بود ، سپری در دفاع از زندانی‌ها که به طرف بالا هجومی خشم آلود و هراسناک داشتند . میرزا داد زد :

- بنام یل ! بنام آن غیرت‌ات را ! حلال نانی که از سفره‌ی بابات خوردی ، حلال شیری که از سینه‌ی مادرت خوردی !

جوان سرش را به طرف میرزا گرداند . بی صبر بود و در ترس . صورتش گل انداخته بود ، سرخ شده بود . صدای تک تیرها ، صغیر ممتد

رگبار و شعاع و فریاد از بیرون کلانتری به گوش می‌رسید. جوان غریب:

– منتظری چرا؟

میرزا بی‌تاب و مشوش پرسید.

– مفتشه کو؟

– زندانی‌ها او را بالا بردند. گمان نمی‌کنم زنده باشد.

زندان‌ها بالا رسیده بودند.

فریاد خشک و مقطعی بلند شد. مردی از بالای پله‌ها سرازیر گشت. غلتید، غلتید، غلتید و خون، خطی سرخ از بالاترین پله تا پایین کشید. ناله کرد. نفس در سینه‌ش ماند. گردنش بی‌تعادل شد و دست‌پُر خونش از روی شکم پایین افتاد.

سربازی از روبرو بر زندانیان آتش گشوده بود. چند نفر به طرف او خیز گرفتند، از دو طرف بر او هجوم بردند. سرباز پیش از آنکه بتواند بچرخد و مسیر گلوله‌ها را به طرف آنها بگرداند، یکی بر شانه‌ش پرید و بی‌وقفه دو نفر دور پاهایش پیچیدند. لوله‌ی تفنگ به طرف سقف بالا رفت و رگباری شلیک شد. فریادی بلند شد، خون از سر انگشتان دست راست مردی که بر شانه‌ی سرباز پریده بود، سُره می‌کرد. چند گلوله بر ساق دست و بازویش نشسته بود. از روی شانه‌ی سرباز پایین افتاد. دو نفر به سوی او دویدند و به سرعت او را به طرف پله‌هایی که به اتاق‌های بالای کلانتری، که حالا خوابگاه سربازان پاسدار شده بود، کشیدند و از پله‌ها بالا رفتند. یکی فریاد زد:

– اتاق افسر نگهبان خالی است. بالانرو، بالا نروید. بیاوریدش

توی این اتاق.

دیگری شوق آلود و رزمنده داد زد:

– پنجره‌های اتاق افسر نگهبان رو به خیابان بازمی‌شود. به بیرون راه

داریم. سرشان به تظاهراتی‌ها بند است. بیاید از این اتاق، بیاید از این اتاق

برویم، بیایید این جا.

زخمی را با عجله برگرداندند و به طرف اتاق افسر نگهبان شتاب کردند.

سه نظامی در حالیکه وحشت قبضه شان کرده بود و رنگت چهره شان پریده بود، با مسلسل، در حالیکه کمر شان را خم کرده بودند و سرهای شان را در شانۀ فرو برده بودند، از خارج کلانتری به طرف داخل هجوم آوردند.

صدای رگباری بلند شد و شیشه‌ی جلوی در کلانتری در هم ریخت و به صورت تکه‌هایی در هوا پخش شد.

میرزا گفت:

- بنازم یل! بزن، بزن!

جوان داد کشید:

- برو پشت پایه! بالا که نرفتی! مگر نمی‌دانی دارنند پیش می‌آیند.

- بزن گفتم. کاری نداشته باش. کار از کار گذشته، آب از سر

گذشته!

انگشت نشان دست راست جوان به ماشه فشار آورد. آتش گشود و سه نظامی عقب نشینی کرده، بیرون رفتند و پشت پله‌های کلانتری سنگر گرفتند.

جوان به طرف بالا خیز گرفت و به میرزا گفت:

- بیا بالا، زود باش! بدو، سالن خالی شد!

میرزا حرکت کرد و پا به پله‌ها گذاشت. قدم‌های شان رقصی تند به بالا داشت. رقص رزم، شتاب، و آهنگت پر عظمت فریادهای مردم از بیرون، همه‌ی روبه‌کاهش بی‌نظم زندانیان از اتاق‌های کلانتری، نیرویی بود که استواری گام‌های شان را در هجوم و عزمشان رادرستیز، قوت

می بخشید. فرصتی جز برای جنگیدن نبود و بدتر از این که فرصت اندک بود و خصم در کمین.

جوان چند تك تیر به طرف در کلانتری شلیک کرد. میرزا در حرکت سریع اش به بالا گفت:
- جستیم!

جوان در حرکت پرشتاب خود و در حالیکه نفس نفس می زد و صدایش بریده می شد، گفت:

- تا از این ساختمان خراب شده بیرون نرفتیم هزار خطر هست! پله ها را طی کردند و قدم به کریدور بالا گذاشتند. میرزا گفت:
- به اتاقی که آن چند نفر رفتند برویم. می گفتند که پنجره اش رو به خیابان است.

به طرف اتاق افسر نگهبان پیچیدند.

صدای هم آهنگ دو رگبار بلند شد و فریاد پردردی صدا را پس زد. میرزا از رفتن ماند. سه نظامی خیزی به جلو برداشته و دوباره سنگر گرفتند.

جوان بر کف کریدور غلتید. میرزا برگشت و فریاد کشید.

- بنام یل! مثل آهو می ماند! فرز و تیز!

- سوختم!

میرزا یکه ای خورد.

- بلند شو! بجنب!

جوابی نشنید. مشوش و پریشان داد زد:

- بلند شو! بلند شو!

به سختی باور کرد که دیگر او جوابش را نمی دهد.

غمی سنگین میرزا را در خود پیچید. هزار خنجر به دلش فرو کردند

انگار، وقتی خون را بر لباس و بر سینه‌ی جوان دیدم. می‌سوخت، می‌سوخت، می‌سوخت.
- سوختم، سوختم، سوختم ...

میرزا نمی‌خواست باور کند که دیگر صدای مهربان جوان را نخواهد شنید. نمی‌خواست باور کند که دیگر جوابی از او نخواهد شنید. انگار از پرتگاهی سقوط می‌کرد و در مه‌ای سنگین ازرنج و غم فرو می‌رفت. برای آخرین بار فریاد کرد.
- بلندشو، یل!

و جوان ساکت شده بود. ناله در سینه‌ش گم شده و خون، لباسی سرخ بر او پوشاند. دستش تفنگ را چسبیده بود، محکم! و تفنگ هنوز رها نشده بود. رها نخواهد شد که هنوز غریو مردم بلند است و فقر فریاد می‌کند که، ستم هست! و قفس پرنده را در خود دارد.
تفنگ، رها نخواهد شد و خشم و ستیز، همه‌ی فرصت‌ها را برای خود خواهد خواست، وقتی مهربانی پینه به دست‌ها بنشانند و سیر کنار گرسنه، بماند، تفنگ رها نخواهد شد، و دست‌ها گره خواهند خورد و اتحاد بزرگ، ستمکشان طلوع خواهد کرد.

جوان بر زمین دراز شده بود، چنانکه گویی در خوابی دلنشین فرو رفته است. در خوابی دلنشین بعد از سفری پررنج و دراز. نه! این خواب دلنشین نبود، بلکه تعبیری دلنشین از بودن! این عین بیداری بود. در این خواب بیداری رزم‌آوری را باید جست که بر زمین‌های توفانی زندگی، و بر زمین پرستم، با فریاد حماسه‌ساز انسانی خود، به پیش می‌تازد، و همواره بیدار است و هشیار این خواب. و همواره در راه. و همواره در جنگ! و تفنگ رها نخواهد شد، وقتی که صلح، حافظ ستم باشد و ضامن غارت دسترنج پینه به‌دستان.

و دست جوان کمر تفنگ را محکم چسبیده بود. و با خون، بستری برای خود پهن کرده بود، سرخ. سینه بر زمین داشت و نگاهش به روبرو

مانده بود، به مستطیل بزرگی که به بیرون راه داشت و شب را قاب گرفته بود. نگاهش به در مانده بود. به جایی که فریاد رزمنده‌ی مردم از آن نفوذ می‌کرد و حرکت جنگنده‌ی آنها را در آتش گلوله‌ها به چشم می‌نشاند، و رژه‌ی خشم آلود آنها را در گریز و ستیز.

نگاهش منتظر می‌نمود. به فردا چشم داشت! شاید، یاستاره‌ای را می‌جست، در این شب تیره. گرمایی را شاید در این سرمای کشنده منتظر بود.

میرزا از خشم می‌لرزید. مثل این بود که گلوله‌ی داغی، راه نفسش را بسته باشد، نفسش به تنگی افتاد، به شماره! دردی در شانها و مهره‌های پشت گردنش دوید، روبه‌فزونی داشت. بی‌آنکه صدایش بلند شود، اشک از چشمانش سر از پیرشد. سروصداها از یادش رفته بود. شاید، فراموش کرده بود، کجاست! که لحظه‌ای اینگونه مات و ساکت و ساکن بود.

میدان رزم است اینجا! دشمن در کمین، تو در نگاه دشمنی و تیراوترا نشانه دارد و زخم را بر سینه‌ت می‌خواهد. ایستاده چرا؟! اسکون و سکوت چرا؟! آنچه را که از دست دادی عزیز و مقدس است. غمت سنگین است، قبول! اما، این تحفه‌ی مقدسی است برای فردای روشن. این سوغات میدان مبارزه است، برای فردای دور بی‌ستم. برای بدست آوردن فردا، امروز از دست می‌رود. و پس هر غروب طلوعی است. بجنب، این فرصت، فرصت ایستادن نیست. برای بدست آوردن، باید از دست داد.

صدای رگباری میرزا را از جا کند و چند گلوله از کنار گردنش گذشت. خود را به زمین انداخت. تفنگک جوان را از دستش گرفت. انگشت به ماشه برد و آتش گشوده شد. نظامیان سرپایین بردند. میرزا به سرعت زانوزد و چشمان جوان را بوسه باران کرد.

صدای گریه‌اش برخاست. میرزا باعشق می‌نالید. اشك، تمام محبت و عشق میرزا بود که بر جوان می‌بارید. نوایی بر تمام صداها اضافه شد. خشم ناله‌ی میرزا برخاست. به سمت دروبه‌جایی که نظامیان سنگر داشتند، شلیک کرد و به سوی اتاقی که همه در آن فرو شده بودند، خیز گرفت. از چارچوب در اتاق گذشت. به اتاق وارد شد. همه‌جا را به هم ریخته بودند. پنجره‌ی روبرو در هم شکسته بود و همه گریخته بودند. میرزا به جلو دوید. صندلی را زیر پا گذاشت، و يك زانورا بر لبه‌ی پنجره تکیه داد. بیرون را پایید. يك خورد روی نظامی طرف چپ خیابان شعله می‌کشید. خیابان در حال خلوت شدن بود. میرزا پایین پرید. به زمین خورد. برخاست. نوار استوانه‌ای سیم خاردار که در پیاده‌رو کشیده بودند و مانعی سر راه ساختمان کلانتری ایجاد کرده بودند، قبل از او به وسیله‌ی زندانیان بریده شده بود.

نظامیان مردم را عقب رانده بودند، اما، دورا دور، هنوز عده‌ای در گریز و ستیز بودند و شعار و فریادها هنوز خاموش نشده بودند. خیابان تا فاصله‌ی زیادی در محاصره‌ی نظامیان در آمده بود و هر لحظه فاصله‌ی تظاهرات را با کلانتری بیشتر می‌کردند. تك تیرها هنوز در صداها می‌پیچید و خیابان از شعله‌های آتش رو به کاست خود روشن بود. شتاب برف در باریدن فزونی یافته بود و آنجا که پای مردم بر آن ننشسته بود، یکسر سفید شده بود. يك نظامی با سرعت به جلو آمد. میرزا آهسته بر زمین نشست و خود را کنار سیم‌ها کشید. نظامی با فاصله‌ی چند متر از او ایستاد. میرزا خواست بلند شود که چشمش به پاسداران پشت سیم‌ها افتاد که با فاصله‌ی نسبتاً زیاد طرف راستش، با قدم‌های نامنظم و پر هراس و عصبی قدم می‌زدند و در گارد بودند. يك ماشین جیب نظامی با سرعت از وسط خیابان گذشت و نظامیان که در خط زنجیر، دست‌فنگ و آماده‌ی شلیک ایستاده بودند، راه را برای عبور ماشین باز کردند. عبور از خیابان

غیرممکن بود، که خیابان در محاصره‌ی کامل درآمده بود. گذشتن از این دام ممکن نیست! هر چند که شب پرده‌ای است بر چشم پاسداران. میرزا با خود غرید. «دیر جنبیدم، دیر جنبیدم!»

صدای کوبش قدمهایی در اتاق افسر نگهبان، که حالا پشت سر میرزا قرار گرفته بود، هراسی عمیق به دل میرزا ریخت. از نزدیک شدن قدمها و صدای بهم خوردن صندلی‌ها معلوم بود که به پنجره نزدیک می‌شوند. صدایی به گوش میرزا رسید.

— توی همین اتاق آمد. باید از پنجره پایین پریده باشد.

نفس میرزا به شماره افتاد و عرق سردی بر پیشانی‌ش نشست. به دنبال راهی برای گریز، در لحظه‌ای کوتاه سرش به تمام اطراف چرخیده بود.

وقتی که مرگ در هیبت عاملش ظاهر می‌شود، پیش از آنکه به مردن بیندیشی، به زندگی فکر کن. پیش از آنکه تسلیم ترا بکشد، مبارزه را باور کن. به هر صورت، به گور خواهی رفت، پس اکنون به میدان سفر کن، که بیدادگران، قصابان انسان، صف در صف، مسلح و حریص، گرسنگان را نشانه رفته‌اند. به میدان سفر کن، ستاره باش، تا میدان صبح. که اینچون مردنی، زندگی است. مرگی برای تو نیست، وقتی که تو، بنیان دنیای تازه را می‌سازی. وقتی تو می‌میری، دنیای تازه تولد می‌یابد. وقتی که به مسلخ می‌روی، به زندگی فکر کن، مردنی وجود ندارد. زندگی از تو، و پس از تو باقی است، آنگاه که بنیاد پوسیده‌ی دنیای کهنه را. مچاله می‌کنی. وقتی که همیشه مبارزه هست، بی‌تردید، همیشه زندگی بر جاست. به تسلیم میندیش!

و میرزا با تمام وجود، در این فرصت کوتاهی که برایش موجود بود، به دنبال گریز گاهی از مسلخ می‌گشت. صدای آجین چسکمه‌های نظامی‌ها بر موزائیک فرش کف اتاق، طنین چندش‌آوری را برای میرزا

همراه داشت. هیبت عصبی زردپوش مسلحی که چند قدم دورتر از او، و پشت سیم‌های خاردار ایستاده بود، انگار، پیام مجسم مرگ بود. شعله‌های آتش خودرو، طرف چپ و بافاصله‌ی نسبتاً زیادی از او سینه‌ی تاریک و سیاه شب را تیغ می‌کشید. نظامی‌ها، مسلح و آماده در طول خیابان، حرکتی هراسناک، مقطع و گوش به‌زنگ داشتند. برف‌باشتابی هماهنگ اوضاع می‌بارید و شب، همچنان نفسی سرد و پروحشت و شوم داشت. انعکاس قدم نظامی‌ها بر کف اتاق، نشان می‌داد که کاملاً نزدیک شده‌اند. میرزا در این چند لحظه‌ی بسیار کوتاه، دنیایی فکر و راه را از ذهن گذرانده بود. بادا، بادا! به خیابان بزمن‌واز وسط آن بگذرم شاید... نه!... فایده‌ای ندارد! سایه‌ام آشکار شود آب‌کشم می‌کنند.»

چشمانش درد گرفته بود و شقیقه‌اش می‌سوخت. نگاهش بر جوی پشت سیم‌ها، کنار خیابان افتاد. سینه بر زمین خواباند و غلتی به بدن داد. به لبه‌ی جورسید. در آن افتاد و بدنش در برف درون آن فروشد. چون نهنگی در آب، خود را به جلو کشید. صورت را بر پشت دست خواباند و صدایی که از درون اتاق، از لبه‌ی پنجره به گوشش خورد، او را متوقف کرد. ساکن و به زمین چسبیده، چون سنگ!

یک نفر از نظامیان، سر را از پنجره بیرون آورد و دوباره سر را برگرداند. گفت:

- اینجا که نیست. شاید به طرف بالا رفته!
- روبه پاسداری که کنار سیم‌ها ایستاده بود، کرد و گفت:
- الان کسی از اینجا بیرون نپرید؟
- نه! هیچ کس بیرون نیامد. من اینجا بودم.
- نظامی تفنگش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و گفت:
- مواظب باشید. هنوز دو سه نفری داخل هستند.
- تفنگش را از لبه‌ی پنجره برداشت و برگشت. میرزا جنجید.

پاهایش را جمع کرد، به آرنج‌هایش تکیه کرد و به جلو حرکت کرد. به پاسدارانی که انتهای سیم‌های خاردار با خود می‌غریدند و فحش می‌دادند، نزدیک می‌شد. به پاسداران رسید. از جو فاصله داشتند. زانوها را خواباند. نفس را به سختی در سینه حبس کرده و خود را جمع‌تر ساخت تا بدنش به دیوارهای جو اصابت نکند و آهسته‌تر سینه‌خیز کرد. گذشت. جلو تر رفت. نظامیان در سطح خیابان در رفت و آمد بودند. زمین به لرزه افتاد و صدای غرش نزدیک شدن تانک از روبرو میرزارا لرزاند. حرکت سنگین‌شنی‌های تانک، زمین را به لرزیدن آورده بود. نفربری پشت تانک در حرکت بود. میرزا حرکت خود را تندتر کرد. شانه‌هایش به دیواره‌های جو بر می‌خورد. برف صورتش را پر کرده بود. لباس‌هایش خیس شده بود و رطوبت در تنش نفوذ می‌کرد. سرما بدنش را به سوزش آورده بود. به چهارراه رسیده بود. چهارراه در محاصره‌ی کامل قرار داشت. دو تانک چون هیولایی که در تیرگی شب در کمین طعمه‌ی خود نشسته باشند، در طرف چپ و راست چهارراه لنگر انداخته بودند. نظامی‌ها چون توله‌های این هیولاها با هیبتی وحشی در اطراف آن‌ها می‌چرخیدند. چند خودرو، روشن و آماده‌ی حرکت چون حیوان‌های درنده‌ای که احساس خطر کرده باشند، یا بوی طعمه به مشامشان رسیده باشد، می‌غریدند. میرزا در امتداد حرکت خود به محلی رسید که روی جو پوشیده می‌شد: توقف کرد. آرنج‌ها و زانوهای پایش درد می‌کرد و می‌سوخت. «چاره‌ای نیست! باید از زیر پل گذشت.» سینه پیش کشید و به زیر پل وارد شد. تاریک‌تاریک! ظلمات! تنهاروبرو، دهانه‌ی پل، انگار پرده‌یی کبود، سطحی روشن‌تر از سیاهی، نشان می‌داد که پل آنجا تمام خواهد شد. و تمام شد. با احتیاط و به آهستگی خود را از زیر پل بیرون کشید. لرزشی سرپایش را گرفته بود. سینه‌خیز، به حرکت خود ادامه داد. از چهارراه دور شد. حس از دست‌هایش رفته

بود. دوتکه یخ! حضور مردم را دورتر از خود حس می کرد. با اینکه خستگی و کوفتگی و درد، تمام بدنش را گرفته بود، سرعتی به حرکت خود بخشید. حالا دیگر کوبش گنگ قدم های مردم را بر سطح خیابان در می یافت. سر را بالا آورد. روبرو چندجا آتش روشن بود. و گرد هر گله آتش چند نفر جمع بودند. صدای غرش تانک دوباره به گوش رسید، از پشت سر. میرزا سرش را پایین آورد. احساس می کرد که تانک هم الان از روی او خواهد گذشت از زمین لرزیدن گرفت. تانک گذشت و دو خود رو پشت سرش نیز گذشتند.

میرزا، آهسته سر را بالا آورد. صدای رگبار مسلسل بلند شد؛ چون خنده ای شوم بر هیبت ملال انگیز شب. آنهایی که اطراف آتش بودند، گریختند و تانک با صدای آزار دهنده ی بهم ساییده شدن آهن، دوباره دور زد. برگشت و از نزدیک میرزا گذشت. خود رو ها نیز به دنبال تانک گذشتند. میرزا روی پابند شد. کمر خم کرد و با تمام قدرت دوید. به نزدیک گله ای از آتش ها رسید. کمر راست کرد. صدای تَرک تَرک مهره های کمرش بلند شد. از میان جو بالا آمد. به پیاده رو رفت. خود را کنار کشید. هنوز نیرویی او را وادار به فرار می کرد. هنوز خود را در زندان می یافت و سایه ی سنگین سر نیزه ها را بر شقیقه حس می کرد، سایه ی سنگین مسلسل ها را نشانه رفته بر پیشانی! حرکت قدم هایش را تندتر کرد. آتش بر کف خیابان شعله می کشید، انگار که بوته ای از گل نسترن بابرگ. هایی سرخ بر صفحه ی شیشه ای سیاه بزرگی می رقصید. رقص گله های سرخ بر صفحه ی سیاه! درخت بلندی را بریده بودند و راه را بسته بودند. پس از برگشتن تانک، مردم پراکنده به طرف گله های آتش که جا به جا وسط خیابان روشن بود، برمی گشتند. دورتر از درختی که راه خیابان را بسته بود، عده ای به شعار و فریاد پرداختند. میرزا ناگهان دریافت که چند نفر از روبرویش پیش می آیند و حرف می زنند. پاسست کرد،

دلش فروریخت، اما آهسته به رفتن ادامه داد. به عابری رسید. یکی از آنها رو به میرزا کرد و گفت:

— عشق است عمو جان، دمشان گرم، کلانتری را تخلیه کردند. زندان کلانتری را به هم ریختند! دست‌هایش را مشت کرد، بالای سر برد و پرغرور و پر شوق فریاد کرد:

— توی حکومت نظامی کلانتری را خالی کردند!

رد شدند. میرزا دست‌هایش را در جیب پالتو فرو برده و پالتورا محکم به بدن می‌فشرده. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. پنجه‌ها، صورت و پاهایش یخ زده بودند. دردی سینه‌اش را می‌فشرده. پلك‌هایش مثل دوبرگ نازک یخ‌زده قدرت حرکت نداشتند. باد بر حلقه‌ی چشمانش می‌نشست و چون سوزن در آن فرو می‌شد. نفس سرد شب لایه لایه بر او یخ می‌نشاند. به کوچه‌ای رسید. از پیاده‌رو به کوچه پیچید. انگار که از زندان سالها گریخته باشد؛ خسته، پردرد و سنگین پیش می‌رفت. ابرها راه را بر نگاه ستاره‌ها بسته بودند و غم سرد خویش را می‌گریستند. برف می‌بارید، کوچه تاریک بود و پنجره‌ها، پلك‌ها را بر هم گذاشته، نگاه زوشن خود را از کوچه و عابر و ظلمت گرفته بودند. او باغمی بردل، سرما خورده قدم در راه داشت. او چون خونی بود که در رگ شهر جریان داشت و شهر چون پهلوانی زخمی و پر جراحات شب را سر می‌کرد، در انتظار بر آمدن سپیده و هیاهوی تازه و ادامه‌ی نبرد! احساس می‌کرد به روزگاری تازه، یا شاید، دنیایی تازه قدم گذاشته! خیال می‌کرد که سالهاست خانه نرفته و سالهاست روی معصوم، جواد و زنش را ندیده! میرزا را چه شده؟! اشک بر چشمانش حلقه زد. هوای سنگین در سینه فرو برد و بادردی که در سینه‌ش تلنبار شده بود، بیرون فرستاد. های، های! عباس را هم سالهاست که ندیده و نخواهد دید! و جوان

پیش چشمش زنده شد. میرزا گرم شده بود و شب را فراموش کرده بود. مثل اینکه یکبار به تبی شدید دچار شده باشد، تبی سوزنده. بدنش گرم می شد. تبی شدید بدنش را فرا گرفته بود! بارش سرد برف را تابش گرمایی نفوذ کننده حس کرد. حالش یکبار دگرگون شده بود. زیر پوست صورتش آتش انگار روشن شد. پلک هایش داغ و سنگین شد. نگاهش آتش بود. دلش می خواست برگردد. به زندان برگردد و دوباره شروع کند، و هزار باره فتح کند. میرزا بی تاب شده بود. دلش هوای فریاد و فریاد و فریاد و مشتش هوای کوبیدن داشت. خاطرات پیش چشمش تصویر می شد... و حالا جوان ایستاد. تفنگ را بالا آورد. قنداق تفنگ را بر سینه گذاشت و قصد آتش کردن داشت. دو نظامی یک خیز به جلو آمدند و رگبارهای مسلسل آواز شوم خود را سردادند.

زانوهای جوان تاشد. خون از سینه اش فواره زد. سرش روبه سینه پایین آمد. دست چپش از تفنگ رها شد و بدنش همراه با فریادی، رو به زمین قوس برداشت. بر زمین افتاد. نگاهش را به میرزا دوخت. «سو ختم! سو ختم!» نگاه از میرزا گرفت و به روبرو دوخت. جان از نگاهش پر کشید و پرواز کرد. پرواز. به جایی دور. و گم شد. نفس در سینه اش ماند و ناله ..

صدای میرزا بلند شد. های، های...

خیال می کرد به راهی می رود که نگاه جوان در امتدادش سکنه کرده است. می رفت و خود را چون درختی می دید، پیرو تنومند که زمستانی را پشت سر گذاشته و حالا در آستانه فصلی تازه، هوای جوانه زدن داشت. هوای شکوفه دادن! شب، چون همیشه تاریک بود و هوا چون همه زمستانها پر برف و سرد. اما برای میرزا، مثل همیشه نبود امشب. به خانه می رفت. چون همیشه که از خانه به در آمده. اما امشب برای خوابیدن، نان بردن، نان خوردن یا نخوردن نبود. امشب برای

به کنجی نشستن و سر به دست تکیه دادن نبود. حرف‌ها به دل داشت! پیغام عباس را برای جواد می‌برد. امشب در کلاس میدان، روشنی‌ها یافته بود؛ و حرف‌ها آموخته. های، های، وقتی که مردم کنار ت باشند، وقتی که تو دردت با آنها یکی شد و تو برای آنها به میدان رفتی، آنها برای تو می‌جنگند. وقتی که تو برای آنها جنگیدی، آنها برای تو می‌میرند! وقتی که تو در اتحاد با ستمکشان فریاد کردی، وقتی که در همه را که درد توست فریاد کردی، غریبوت هر چه دیوار جور است، درهم خواهد شکست. امروز نه! فردا. وقتی که همه تویند و تو همه‌یی، همه برای تو می‌جنگند و تو برای همه؛ پیروزی هر وقت که پیش آید؛ تو پیش آمدی! گو که نباشی. مگر تو برای همه نمی‌خواستی! مگر همه برای تو نمی‌خواهند. همه که میرزا باشند! همه که پینه به دستان باشند. میرزا نمی‌دانست غمش برای جوان است یا عباس. نه جوان! نه عباس! میرزا امشب غمش برای فردا بود. میرزا آرزوی فردایی را مثل امشب داشت. دست‌ها و فریادهای گره خورده را! اتحاد دست‌هایی از قماش دست‌های خودش. «های، های...»

و زنش را پیش چشم می‌دید. رودی رامی دید که به دریای می‌ریزد. زنش را می‌دید که در وجود عباس، معصوم، جواد گم می‌شد. و جواد و معصوم که چشم به قامت عباس و جوان، چون نهالی در توفان رشد می‌کنند... هوای دیدن زنش، معصوم و جواد را داشت. چه زمانی است که آنها را ندیده؟! سالهاست! سالها. چه سخت است سالها، چه سخت گذشته سالها!

امشب، چه شب بلندی بوده است و چه روشنی‌ها که در خود نداشته. ها! در میدان که باشی، روشنی را خواهی یافت، هر چند که شب باشد! روشنی در پس تیرگی است. امشب خواهد گذشت که تو بر خاستی... بر خیز، بر خیز تا که طلوع کند سپیده‌ی این شب!

* * *

میرزا به در حیا طر سیده بود. در باز بود. آهسته پا به حیا ط گذاشت. در را بست و پله‌ها را پایین رفت. برف زیر پایش فرو می نشست و جای قدم‌های او می ماند. به صحن حیا ط رسید. به طرف زیرزمینی رفت. در را باز کرد. زنش بلند شد. معصوم بیدار بود. جواد بیدار بود. رنگ از صورتشان پریده و از پیش اشک در چشمانشان حلقه زده بود. پرسیدند:

- عباس؟ پس عباس کو. عباس کو؟

صدای زن همراه با حق‌گریه بالا گرفت:

- عباسم کو؟ عباست را نیاوردی! عباسمان کو!؟

معصوم گریست. جواد صدایش بلند شد. زن گفت:

- عزا به خانه آوردی!؟

چشم در چشم میرزا دوخت.

- زبانم لال! سیاه پوشیدیم؟

نشست. سر برزانو گذاشت.

- جوانم، عزیزم، عباسم! پیرم کردی.

سر برداشت. نگاه کرد و نگاهش چون دریایی در موج نشسته بود.

بلند شد. رو به مرد آمد. بی خود، بی تاب و در لرز.

-- عباسم. جوانم!؟

میرزا دکمه‌های پالتویش را باز کرد. نگاه آمیخته به عشقش را

از زن گرفت. رو به جواد کرد و گفت:

- بلند شو بابا!

به معصوم گفت:

- نشین عزیز کم!

دستش را از زیر پالتو در آورد. تفنگی را که از دست جوان گرفته بود رو به معصوم، جواد و زنش گرفت و با صدایی که چون پتکی بر

پولاد، بود گفت:

– عباس گفته که دیگر نمی آید. این را برای شما داده . بی صبر
باشید تا برایتان بگویم.

شب از نیمه گذشته و سپیده از پس آن برمی آید!

شبگیر منتشر کرده است:

چگونه فولاد آبدیده شد

نیکلای آستروفسکی

ترجمه بهرام

از این ولایت

علی اشرف درویشیان

چراغی بر فراز مادیا تکوه

منصوریا قوتی

داستانهای آهودره

منصوریا قوتی

های و، پسرک چوپان

هواشان

ترجمه پرویز دستمالچی

تفنگ، رها نخواهد شد و خشم و ستیز، همه
فرصت‌ها را برای خود خواهد خواست، وقتی مهر با نی
بیند به دست‌ها نشانند و سیرکنارگرسته بماند، تفنگ
رها نخواهد شد و دست‌ها گمراه خواهند خورد و
انجام بزرگ ستمکنان طلوع خواهد کرد.

دیجیتال کننده: نینا پویان



انتشارات شبگیر خیابان انقلاب خیابان فروردین ۱۰۰ ریال